

بر چنین پای می چو تو که در به سواد	انگوش از نو که در سو که بکمال
بشسته لایک دم تیغ سو که سواد	هم چون حرف ترا که بکمال
با کشید سایه او تیغ بروی کسار	دیده چشمش که برق زنده شد
مور مر حریف که کشف بسته بود	ریزه که در خاک خفته شد
درد دل سکه شد سینه اوقات	هم چون صلب شکریه چنه
باشد از کشته بود که گفت فکاک	لله مقدری و صبر بر کشته شد
چاک در صورت متعار بر آید غار	سپیل قدم آتش چو بصیرت
کشته تا از دم گیرنده او صبح که	میرد تیغ ز بام چو قلم راه سخن
تا قیامت کارش قتل عدو با کسار	برنگرد و دشمن از مو که چون قمار
او ز دو خود که نو سر ز کسار	حاکم قلم که دم او چو خنجر
یا بطلان بر کشته فرج افسار	در صفت قدم در دید اصل بر شمر
تیغ کسار عجب نیست چو جوهر	صفت تیغ او بس که بگویند

در دو روز بزرگ جدای نماند هر دو
باشد از صفای امام خلیل است

روز را ناصح صبح و شب است
بر کمالگاه شد از راه بلیل و نه

چاک کرد و نیز بانم جو غم از دهم او
سخن از دهم برون دست از کار

با راهها تو در آن عقد کشتی
از طایفه شش شادان کردار

فوق دهن دایره و قطب و مرکز
ساخت چون طاعت از کار

درین شهر تا با بوداری شش
دادند بر دهنه خود با حق صفت

ثابت بر سر کوه که تو دهن
که شود کرد و سر و دهنه یکش

بر پاست ز سلسله جوهر شیر
شیر از دهنه جوهر شیر

تا چند بر سر و دهنه جوهر شیر
حنای ز کشته دهن و دهنه شیر

کامیاب هم از دهنه جوهر شیر
با چاشنی دهنه جوهر شیر

پیران شود از دهنه جوهر شیر
از دهنه جوهر شیر

از دهنه جوهر شیر

از دهنه جوهر شیر

از دهنه جوهر شیر

کم سفر شام و این است که شمع
 در دیکه از دایره چراغ شمع
 سبیل آمد و صد خانه غریبی گذرد
 ویرانه من بود که فانی تعمیر
 چون نیشکر از خشک طالع بدیم
 خندیم اگر منظم گشت کوه کیر
 بویای تو ام در بدو خانه بخاند
 از شور و جزون نامشده ام و الا و غیر
 آب و دم تنم و دل سخت تو زلال
 باران تو آن که در دانه شمشیر
 از آتش غم نام تو در ازانه
 بر گردن من حقوق چو درخت است
 صد شکر سرم منیت بر من از خط
 حمیازه یکس به بهانه آخر
 داشتد دم از خنده سوار چرخ کیر
 شمشیر لبک نمک از آتشید
 تا لذت زخم تو و روز از بزم میو
 تا خوش مار اسرو گاه است بافت
 صد شکر در دلی یکدانه چو انجیر
 بر خاک شهیدان حسن بود و منجم
 سحاب صفت که در نیم گشته کعبه
 فلس زین ماهی نخواهد که گشتار
 کلام خود و در که با حسن تدبیر

در بر آه دل غیر و غایتش نه بند	ندیش جنا که شود که در دهر
روزی که نشاند طلب بهت نغم	بر آه غارت دعا اودم تا نغم
چو سینه بلند است تمام سخن عشق	این سینه کی هم بپرا بندگی نغم
چون شمع داشت کل مرگ کفایت	از روز که در عشق شدم تا نغم
بسیاب جهان در نظر مست نیاید	از بهمت عالی هست که کردید نغم
هر دانه کشم چو شتر چشم بر آه است	افتاد چو آمدن برق با نغم
بالا رود از پلوی غم زخ و شک	هر چند که از که شود وسیل بر آه
تک اندم از چیدن خار دل پرن	یار بشود غنچه یگان تو نغم
محتاج نه شد هر که نظر نسبت زد	چون خواب نه چینی نشوی طاعت نغم
انجا که دید روی سخن مهر خوشی	چون غنچه زدن مهر زبان نغم
صدا نه پدید آمد بر آه هم نغم	یک کوچه آباد مدیدیم چو نغم
صدا نه پدید آمد بر آه هم نغم	کریمه نغمه یک سید چو نغم

کبر و ملی فرکان در چرخه تقدیر	از دست افتادین توفیق بزرگوار
چون نال غم نیست مرا قوت شبگیر	زاده سخن زلف تو پیش آید ضعیف
هر کلام و صحبت و لطمه در قدم نبر	هر چه من تنگ که نشد در میان
از آب و دم بخوابد و کاشو و سیر	یک مشت نمک در بدن زخم طرز
دل و دل سستی کشی من جوهر شیر	از سنگ جفا می کند چو در غیبت
چون کاسه چینی که از آتش نبر	ز ویرانی دست بسر کلاه براف
تا نقد برین که عیان میشود دلا	پیدا است جد از تو جلوه جلالی است
که حلقه خنجر اک تو دارد در غنچه	انگشت خنجر زخم مرا دست بگردن
بر اهل ادب و خوب طریقت نذر	خواهت کمان تو بر تیری دلدار
که دانه صحنه دماغ جگر شیش و نظیر	و صحنه رشک سپیدم که صدف
تسبیح زدم بر سر ساجده نذر	در حلقه و اگر تو اتم از کوشش ایام
سوزن که خبر داشت ز شمشیر	از بختی زخم دلم و ادم بود

از دهنم از دهن و دهان بر عشق	با سنگ بجای شیر و بر سر مهر
در قیام قیامی بخت سیر عشق	از ضعف شدم مردک دیدم ز غم
فریاد از سنگ علامت برآورد	دیر از مجنون نکشده صفت تغییر
پنداشت که خاکستر و سوختگانم	در کلان غم هر که مراد دیدن کبر
از دهن و از ضعف هر برنی کلیم	ز آنکه بود از دهن و غم و غم
همچون دم حداد کند کار در قیام	با شد نفس کرم مرا قوت تاثیر
آنکه کار خاسن سوز غم شد	اعتقاد از دور گذر قاصد کشید
با آنکه لبها طوطی شود جز غم	از بیست فریاد شکا طوطی کشید
ما شد قلم بر سر دلاست زبانم	در حق سخن کوی از دهن و دهن
حق سخن است که با بدست من	از منقبت شاه شهیدان تمام
نوع کلمات شجاعت که کرد	اکشت شهادت بود از چرخه
در قطع بطن و جهان که در دست	هم در بن اشرف بود هر شمشیر

از برج اسد ساخته استوار انگشیر	نایوان که ایان جلوس
حواظ خط میثانی نقاشش ز تصویر	کو ریکه نقش قدش دیده باله
چون ذره خاکست که دیده وین	نسبت به شرفش جوهر اول
از نقطه موسوم منوعی گذر و تیر	هر جا قدر اندازی او شست کشید
بر صفا اندیشه کند کوه تصویر	کز رنق او چون نظرسوی شکاف
یا بسته ز چشمش نظری تو شکیر	کوید که خیالی زد دل مور کشند
از فقر جلوس چو رود عقل برادر	تا عشق کند طریقه صد درده افکند
تا شد گفت خاک از قدش مجر و غیر	روید به چنان زمین چون کل خور
از دست قضا چرخ بر دوش	که تقویت عقل کند قوت جلوس
کو چک ترازد آن دانه که فتنی است	در جنب شکویش که هر چه نماید
بخشد امش از بعضی جان زین که	از نقش قدم خانم اقبال سلبان
بر قلعه اندک کشاید در تسخیر	بال و پر چرخش بر آورده من

معشون بر اول ملاخو اگر نیست

واقف شد از مهر چه در رحمت دور

آمد عیان باطنی ثابت قدم او

عالم چه عجب گشت و قابل تغییر

چون منقبت او زبان قلم آمد

بی شایسته حرف غلط کاغذ بر

از چشم ملک آورد بیامنی

وز سرمه باز رخ مرکب بی تحریر

میراج بولست نصیبش چه عجب

که تاج سرش شود این گل افروز

ای نگه عیان کرده چشم فلک پر

پو ندید احد تو فتنه و شمشیر

از عظم یا کینگی ذات تو محبت

با اینده شان و عظمت است نظیر

اوراک محیط شرف ذات تو کرد

خوار بشید شود که بمثل بسته درید

خاک ده زانو او تو هیچ ستمگر

پساعت بر شستند هم چون شکر شیر

بوسه پای اسیران محبت

که باغ آدم زد اکنه اعجاز تو تصویر

در صورتش نقش بر خاوس بستی

از نظیر بولگون حلقه زنجیر

بتر و ده گمانه لغتش کرد تو هم	شعراج تو بگذشت ز تو سبب چو بیک
ابلیس اسجد کند بر سر خاکت	یا جد برای من عیسان تو کعبه
از سر که پیشانی او دگر گرفته است	تا هست چو ابرو بر چشم تو مشیر
شیرینی جوح تو ز جلد دلب تو قم	مستقیم تو چو حیاتم نکند سر
اما چو کنم خلق من از خانه تنگ است	چون غنچه زنگار در دایم شد و کعبه
تا چه بتریب و طالب بکشایم	مشاید که کلی بشکند از کشتن پاشیر
از جفت فلک تا که در و رتبه ثابت	ما دام که سیاره بود لبه زودیر
احباب تو در صورت خورشید گدازد	هر صبح ز پیشانی خود اختر تو زیز
بگرشنگی تو زخم دل و عقد و خاطر	بد عزاده تو ابرو بدین باد چو زنجیر

در نهفت حضرت امام زین العابدین

تا شد بکار بسته من آشنایم	از بستگی فنا در پنج و ده کاره
افتد بر یک ابروی جوان خوشگلیم	از بخت من بناخن میفشلی گشایم

همچون سپند تا بیل کرم آشت	ز پیر کلاه او نکند بر جوار
در کار عیش با چو انا رشتگان	صد جاسته ز حننه دندان ناکه
چون کرم شب چون زنجیر سینه	کرد در آفتاب قیامت
جز نایب از لب انهار سرزند	صورت بود اگر چه بخاطر کاره
بیرون غیره ز دل تا تو این	اچا بود که رشته برادر زبانه
دل را کل شکفتی آنجا باده	کرد آوری چو غنچه نکرش چو کاره
که قطره ای بحر توانی شمار کرد	دانی که حور در رشته من تا کاره
یک دیده ترست سر انا چو آب	که دیده تا بدردم مبتدکاره
چون دایع اهل درو که ناخوش	بکرست خون چو شد دل ز لودکاره
در زیر آسمان تو انم نفس کشید	شد چون حباب بکر ز غلی غفکاره
یک زهره خنجر پسته صفت	ان نیز گشته بر لب من از قضا
بر رشته ایم نه نسبت کسی را	در حیرت از نیکه چنان شعور ضاره

دستی کند بیدار و بر لبه زخم صدمه	نزد بهر دزدان دلم از دور و جوانی
دندون خفین کاسقن لی ذرا کرد	پیکان در آتوان صغیرم فغان
گفتند حال برشته ما چیست	دل بستان زلف و بار شیب
ز آن که در چشمش بر آید زخم	عجب آید از آتش و تیغ و شمشیر
هر که بگذرد از آن چشمش جاریه	از خاطر گرفته به تنگ که واکرد
صبر از بهار رنگ و بوی چمن	دور از بهار و دل خویشتن
چون واکند از دل پنهان	سیاه و از عجز او پیشتر
کی استخوان شود و بگوید چاکره	سختی کشیدن از تو مرا که نیست
ای غنچه سر مسیح از بی رنگ	از کار بسته جنت در بسته
ز و بار بسته نظرم سرده	بخت سیاه و در چشم خود نشود
افتد اگر بکار تو مسکینا	که آدمی عمل نمی باید شد
اول از لعل ساقیه از رویان	در کار خانه که بود جسم بایم

پس هر که طاقت این کلمه نگیرد	کز هر جستی آمده لازم بقا نبرد
پند هست جای هر روز صبا و شام	معنی نذر برشته کادیا کرده
در شسته امجد من تیر و صحرای	بروشن کشد که مهره طراست
در دلی که طبع حکمت با حق مکرر	در جنت چون کجاست بعد از آن
یکدم در ناگه از علم و ادب	در دود عشق من شده حاجت
در کجاست هر که تنم جودا خیزد	یکدم جدا شد زنی یوریا کرده
زاهد ز بیم سوس بر کف دست	کز او می کشان دم این در صا که
در بوستان عشق تو کوئی نگر	رحمت از نهال طالع ما جا بجا کرده
افرو در تبه الفت از صحرای	از آتش من صبا و ک که در جدا کرده
در بستان بزم بزم نیکو	کز دل شد تباهن فزاید کرده
سر بسته نکت در بخت بود و علم	اندوه خفته بر لبه خند و عا کرده
گیرم که دل بسن تو نشسته	دور و دلیک عقد محبت در صا که

خالی ز یاد در شبه خالی ترا نیافت	نگر و در سحر بود ز گره فروق ناکره
در دست من هم آید از رخ گوهر	بیدار کند ز فیض صدف که بهار
تخم امید با بشر را کرم صحبت است	سالم نخست نذر دل سوزان ناکره
وز بکه عقد دل با سبیل شکست	هر سو بود حساب بصفت در شناکر
و بهمان عشق دارم چو افتاده برین	اول نگنجد در دل این مستند کره
از اضطراب خاطر گفت شربت	افتد برده چو ریک مردان باغیا کره
آیند و بی نیرود از کارش کسی	ناخن نکرده و از زبان درار کره
از غنچه تنگ عیشش تم ساخت رویا	یکدم نشد ز خرده جانم را ناکره
هر جا که عاده رشتند امید من شود	افتد ز غصه در قدم ره ناکره
تا بهر ز لب تو کفنه است	شیرین شد به کام من بنوا کره
تنبانه من کعبه کوئی نه ما علم	این آرزوست و در دل شاه نگنجد
چند آنکه از حجاب تو در پستان	مشد در دل گرفته من به عا کره

چون خنجر از کس تصور تا ابد	افتقد ز دست ناز بکار خنجر
تجالد ناز قتل می سرزد از دست	شد لنگوی بوسه بجا طعنه را که
بستم بگو بشود تو در از این شکست	فد کبر زیر دین کوی صفا کبر
شد با جبین و کاکلی و زلف تو آشنا	بست ناز برای خاطر ما بند نا که
این عقده زین تو که شهید جان پرست	ظاهر شد که حب نباشت یا که
هر دانه روی در آنه خال ترا بجا ک	چون دادم که دبا دل عاشق و فاکر
بر باد کس که نزد غیر زلف دارد	کز هر شکنج دوست بیایم سبک
دیدم جو قرب تکلمه میرا بن ترا	خواهم برای رشته خود از خدا ک
مشکل حکایتی است که در دوزخ	کادم فتنه زد دست تو به حلقه نا که
می انگیزی چنین چغیرش ز روی ناز	که دلگنی ز ابروی بند قضا ک
چون دیدمست که درم بجا نمیکنی	گفتم معقل تا بروی کار نا که
کار مرا خرد و زین و فلک سپرد	با خرد و در دل این مبتدا که

سید بود روی زمین و زود بپای	کز کار خود بکنی ز داور من و سار
بود دست دست عقد کف او میرا	دو کار او عقد زلفم جزا کرد
یار چنین چرخ چنین زمین چنین	مشکل که عا شتو در دل چنین کرد
چشم کشد کارند ارم هیچ باب	خود را بکنی که در سر آید جزا کرد
باید ز نام صاحب درگاه کزستان	چون عقد کل کند زلفان درگاه
گویم سخن صبح ازان نام و کشف	تا کار کند در رشته کارم جزا کرد
تا شد عقد حورده جان عزیز را	کردم به شد عقد ششم که جزا کرد
مشکل کشای دین علی شای اگر کرد	فقط شش درگاه بسته صد جبهه کرد
ز غلبه رسید عباد را که نیست	از غلبه شش بود و بی خودی کرد
کردم زلف و دست در میان فلان	در سینه صاحب بگردد جزا کرد
شد بد ز زلف و سن کشک اگر کند	تا بجا آورد بهیچ خود درگاه کرد
چون عقد عقد که از در چاک کند	کردیم ششم دشمن از جبهه کرد

غرمش چو حل مشکین افلاکین کند	بماند خن بعل بر در مسجده
در جز مشکین هست عذوبتی نکرده	دلشده جیست رشنه کار خطاره
همچون دامن تنگ بمان مسجده	کوچه زبهر سمن دلکش کرده
محتجی جیب بر در دانه کم که منده	در کام در شمنش چو خنای از کوه
همکار دست بهت باوئی سودا	از تیغ باب بهت بسی فرق تاکه
چو دیش کشو دعوته دشو در ساجده	افکنده ابر در دل بحر از عطاره
کدست شل ز سوز او شو جزیره	بر ناهنجاریت زنده در حواریه
چون شک باک سخته با آستین زخم	هنگام لطف او شود در دل خناره
از میخ دست جگر کشایش بر کف	با ابروی کمان نشود بهشاکه
میند ز دور اگر کاست آتش	عالی کند چو دره آتش جباره
در یام که پیش کوه کشته درو	اوقه دلد حباب در آب بقا کرده
بر عوده او که توام ز بحر لاده	دارد بهای پای عود از جباره

در دور بخشش بپایس خاکه	پنهان شود چو مشت ز غنچه خاکه
اول چو ششم آب شد کجایم	هر جا که کرم عقده کشا نیست
از حکم او کشد نفس از دنا که	با تندی شد که از افکار علم شود
یعنی بکار شرح باشد و دنا که	تا بسته دست برده او میکند
هر دم کند یکدیگر مسک جفا که	یا دانا و دهم داشتن دست
دارد بد و در او صفت کبریا که	رجحی ز سده بر تان هیچ کس نبرد
کنا کار را محتاج کشا بد فنا که	محقق بی نیازی او هست عالمی
اکنون بنا خفی بنزد الهی که	آمد نسیم غنچه کشا غنایش
از پنی او بکار می افتد دنا که	از هر خطی صورت انکو زینت
باشد برنگ خال تبارش و فنا که	کیرم بکار شیشه او عقده عقد
دارد جبین بخیل ز خوف سخا که	در یا بخود فرود از گرم کشا
کرد و چو عقد گفتن بیا آن دنا که	بی نام او دادای سخن را کند مضجیع

ای هم در شمار کند لکن در میان
کجای نقد بکار تو روز نه امکره

چون بخشش سفید شود در دوازده ^{خوبست}
هیچ آفریده در نقد کار باره

بار شسته کمر سخن خویش امسج
ثابت بملک تو کم گشتی تا کجا کره

و اما در دانی اگر شود بیست
در پای او چه عقد کرده عاقل

بگشاید سوال بدرگاه فرومجلد
تا چند بر زبان تو باشد دعا کره

تا هست حقه غیب و در پیش
تا از دل بوم کند صبح واکره

از کسری مخالفت او دم کرده شود
وز دل بر دمو افق او را خنده

دو لی را نیست دو یکتا شیش راه
چه توانست این چه ذرات اندامه

و در مهر نوبت این کو اهی
که دنیا نشو و چشم اهی

حکمان سایه اش در چشم بوند
ازین روم و ملک لا آفریدند

مهر شک او که در یا نیست جاری
رکن محراب اگر و آبیا ری

تیمور را چون برداشت از خاک	که شد اسب و خور و دیر و خاک
دختر را آورد خشمید چون	که شسته از غم آورد و پاک
بگوش حق کلام و نوازش	سوزن عشق را کان و نوازش
ز سر بر خاستن از بیدار	عیا م ا و بود ایضا و کبر
را کوع او مقام قاب قوسین	نشد پیر و ده بر در دین
بود او ارم دل بر یار بستن	بمورد او بکش که بشتن
سروش قوی بر تابد از غبار	سجودش را سر تسلیم در بار
سبز زلفی تا رسیدیم	خند پریش است این آینه ییم
زمر آینه اسرار وحدت	که افقاسی عجب داشت کلفت
بزودی بر کند آن شاه معذر	حصان آسمان را در چو خیزر
بستیم از او اگر انگشتی بود	که در دیر لکن او پیر بود
بسکینی ز دست بر وی شاه	رسید انگشتی در دیش تر شاه

بجود و اشتراک نوحی آن	چنین دعا از دست سلطان
کجه با نومی نباشد کا و قفل	از آن بکشید انکشتربا این
همین پیش مصطفی آن نادر است	محمد خاتم است و او سوار است
همی مشهور ختمیت مالی است	بلای غلزدی او از دلک است
صیح است این بدایه است	که هم بر پشت احمد چشمها بود
مکرم دیده جلادان مجاز است	باین مداحه و حیدر چه در است

مرتب

محمدا و کردید عالی و بر تابه	کشید خیمه صیبت جلاد بر تابه
مشهور و در دشت با سبک	که چو چینه کاسه ناز از دکلید
ز شام و در نظر سیه از چشم	نمود در شش ایام حلقه با تم
بگو و گفت خونخوازه خرم سید	بر یک دانه تسبیح خاک کرد و در
عبدالکرم و سحر که شد	چنانکه خاله بر عرش نهایی داشت

چو از چرخ جا کند که بنای زمین
 بختی که رسد به سبب عین
 سپهر از حرکت مانده و زمین گیر است
 مکان بری که مکر استخوان نصیر است
 چگونه که در شش عدل نرفته و در کار
 که شد اسیر چرخ مرکز محیط و قمار
 بیکانه که هر اقبال را بیزیل رسول
 فروغ عالمیه دولت علی و نول
 شمس که بود خدای بجای و الهین
 جوانی بار که گریه ای امام حسین
 بایل بخت رسول خدا و بنی امام
 چه طغیان که کرد و غافل کوفه شام
 نخست توار شد و بنی پادشاه جل
 خشم زیارت جد و برادر و مادر
 هزار که نه تعب و هزاران بر قیاد
 مشت سحر و دوری از وطن
 همین نه بار سفر کرده بود از ریش
 بریده شد سر احباب و گشت
 نماند هیچکسی بر پشت زخم خندان
 بر تیغ ظلم جدا شد امام از یاران
 روایت است که چون ماند شیرین
 بدشت محنت و اندام یکدست
 چو غنچه که دل جمع او در دیر بجا
 کشید با نفس سرد از بکر فریاد

لبش نودبان شکفتی شمشیر	بگرشکافی تیغ ذاق را نقریر
چو برک کل که مده در کزله باد غرنی	حدیث غم زبان فراق کز دیبا
صدای کبریا بگشاید واد حیر	کشت در کزله شکست در محشر
قتل و زخم بر زمین دران هنگام	که پیر اری مصرع کرد رفت تمام
بدان قرار که از هم جدا کنند و جدا	خروش در دشت جان اهل بیت
بخشم بوده نشیان جو مردم دین	محیط و مرا عالم سیاه کردین
تمام سلسله شود آه و فغان خوش	بخشم غراب نمک رخنه بادوش
همه بگردانم حلقه کرده دست	فرج و تاب چو زنجیر بافتان و سنان
گفت نکته بدریا شکرستان	جو میج بود دران بحر پیر ارستان
ز قتل آن شمه تعلیم یاد آرد	نظر به یکسوی خویش که بر سر گردن
بزرگسازم طوفان رسیده است	بصدور و عقب بابل خون گشته
بزرگصفت ز یکباره شود بر	کشته خود قرآن شمع بساط

بر نیم چشم دهن آن نگاه باورین	روز و ز حال و احباب سوی غلیرین
اصل نیاید بستم دل بختن جان	خفا آن زندیق جان بلب پیوه طغان
زبان زده ایشان بسید الشهدا	خطاب کرد که ای زنده نهرا
بدن مری که چو درد را کز کزادی	برای زده ششیر است بر دلاری
سر شریف تو که در جسم پاک جدا	بسر بری زده غلیرانه شهباز
تو میروی که نیم وصال دلیابی	کمال در تنگی ز دل در یابی
کمال منزلت پاکست خدمت تو	روا مدار که کرد بدیل بخت تو
بهشت افتد وصال ترا کف ندیم	بنای زلفت فردوسی این غریب
چو بی بدایع دل خسته نم تو بشود	عذاب جز تو یارب نصیب کی شود
بعیر سپند زدن در فراق پروا	ز وصیت ما چه باشد که خاک بر ما
مباد و راج بدیل هم ماه بشنیم	ز اهل شام بروز سپاه بشنیم
تو شمع لاری و کبریا علی تستیم	بر یک صفت غلیرانی نهاده است

خدا بخواند کشته جان کوهی	بر زخم نیزه شمشیر مشید کردی
باشم ز دکان کیست هجران	که مردم جگر چاک خستگان بشد
سکینه را که گشته است مرگ	چو آفتاب که پند زهر سوس قمر
امام که در بیت بصیر آینه از	ملطف بیت لب زخم سینه اش
نظر بکنند برین الهیاد نیک خصال	خطاب کرد با زبان حال و حال
که ای پیرایه پدر مقتدی سید کار	برای کشته شمشیر کینه بشمع قرار
پس از شهادت من چون سوار بوی	مها و مردم صاحب سینه شوی
سلام من بر سانی جناب بهر سوا	جز زحمت و هی و ذله مقدس را
جگر شکافته و سر پیچیده و خون راه	کشی فغان و بگوئی بگویم و در جاده
کمر بپوش و هزار زخمش را دیدی	بخون نشستن و بسند خویش را دیدی
بخوابگاه دل و دیده و در سینه تو	حسین نشسته در خاک و خون کشیده تو
چو بخونی ز بوی خوشی از آفتاب که	کشته محنت و در دیده شیدا ما را

دوران آلودن نقش سهم اعظم بود	عقیق دار شد از مدغم خون آلود
ز دست برد مخالف بجاک و خون	برهمنه ماند چو شمشیر خنجر در میدان
بجای که و خاک مرکب سلیمان دارد	ز بس خنجر چنان دو جناح را پر دارد
مشهدی که زنی تعظیم پرستش داشت	نظر بر مرتبه عاشق قرب طاعت او
عزاد و رود فرساد بر کل رویش	فرشته رشته تسبیح ساخت از رویش
مقابل صفت علی که در جانش	زبان نشکر و لبیس کفایتش
تمام سند و دوز جو رویش دین	بر نیک خاند زنجیر گشت خاک نشین
لبش بدوق شهادت اگر چه خندان	جدایی ز خشمش چو زخم خون آستان
در آن نفس که بی زنده گان دین	بخاک آرد وی تو بت شرارت دین
شدند جفا بی زبید سپاهان بی پر	ز اهل بیت و آئین جان زنجیر
غرض که دافعه کرد تمام بگو	ز کوفه رفیق اهل جم غنیم بگو
پس از گذشتن بنام و دوس	عنان گیر که جان میبوی قهر و نال

بآن عقیق محنت کشیده بجزدانت	بکور ساند جگر کشته تو صد صلوات
در کجاست خور در پیکرهای حج کجاست	در کجاست که در آغوش ناز بر دور تو
ز کیش من تو نقد جان افشرد	خاک به بستر آرام و در میان بود
برنگ مصحف ام الکتاب افتاده	که اینها کبر کنز محض از کف نیست
هنود و در آغوش لطف تو یکدم	میداد کوی تو می سر شد آن بزم ناله
کنون جدا از تو باش کرونا و شمشیر	بسان نام مسیح از سوره مریم
بگویم تر از درو مبتدا کشند	مقتلعات ز طعنه که در خوانند
کنار او جز مظلوم خورده خالی بید	بخیرستم و نیزه جفا کشند
ز تشنگی طلب است حیوان آن سرور	نشد تشنگی صیبت بجای تشنگی
بگو تشنگی استم دیده تو باد در	ملا و آب کسی وقت نزع جگر من
در آن مکان مقدس کنی پرستم	کند بد در مراد شریف خاک صبر
	بلا و خد حسن محبتی بر سر مقام

بر در من غدیده را جز برسان	کو بریدن احباب بر سر برسان
بو که گشته شمشیر کین بر او تو	بخون گشته ترا ز سوی خورشید تو
به دست تشنه ای کی نفس نمی آید	بآب تیغ چه آید و دهان کشود
به وقت بود که خدام این میوه ششم	این میوه را چه چون شهادتین زخم
نون ز گردش کافک افق جویداد	جو حریف لفظ و دوازم بخار وقت
نشاده آید ز بهوی بخیر اسب	در بر اعانت بود شای کا و نیمه اسب
بلکه که کوهر تاج شرافت آدم	غریب و یکس و مغلوم وقت از عالم
نشاده بچرخ هم مطلع خورشید	برای بیت و دوی در میان پیوست
نون ز منزل تو تا بخوب آن	کند خط مود مستقرین نگاه
بلکه که در شب غریب بر از تربت	بعید شد و در زبان قطره زیارت
بلکه که دم و دایع و قدم ز جا بردار	بنامی توبه و دد و ستانی من
مان حلاوت بگوهر اسرار	شبهید خیز بر آدشت طغیان

تنش که یوز سنگ جادو دل به باب	برنگ مرده فیر زه نشسته یک آب
سپهر کسوت اورا بیا و غارت طار	لباس کعبه دست مخالفان قنار
بگو کشید عقب در پلاشدن زین	که زخم قیسه خور و دل کنده ازین
غریبه تا براه افتاد آن مشغول	بعیز کا بهش جان میجوید بر منزل
بهین که دارد صحرائی که بلا کردید	بگو خورشید صفی دید از سپاه یزید
شکار چو که شکار شیر میخواست	برنگ مردک دیده ماند در چتر
چو که سفند که قربان شود در اضا	چرا افتاد ز بیم بند بند آبی عبا
برید بسکه خستگان بی آبی	گشوده چرخ ستارگان قفا
کشید خنجر کین این سید و عالم	برید سلسله صحبت بنی اشتم
سنان بدوشش گفت آن شرفنا	به نیزه کرده مخالف دو بار صفت
بگو که دست یگان بر پستان	به بنش کین دل از رشته بگشاید
مجزرات ز جان میر چن باغش	روان دران شطرت شدند باغش

نه مشفق که مرا این بهرنگان پوشید
 نه مونس که بتسکین بپایان گوشت
 بدو که کربان شهید وقت ببرد
 کشیده آه و شمار چنین وصیت
 که هر مصیبت و محنت که رود بشما
 بیاورم کسی نمی کند و او بید
 اگر براحت دل جنبه چون من چند
 بکاک صید نظر بسته چون من چند
 جگر شکافته از یاد زخم خون دارم
 کشید که در این چشم لذت دارم
 و می که جان شما از غش بسد رسد
 شود چشم شمار روز تیره تر از شب
 چه مردی که ای اگر دست نرید
 ز وید و شک فشانید و کام
 بدل حدیث لب خشک تشنه گم کرد
 ز غنای کریم اندوه ابرو جوید
 چه وقت شام شوق بر فکد ظاهر
 حد اکنه که رسد این دقیقه ظاهر
 که خفته شمع نفاق چون گل خورشید
 تمام شعله شد از آتش خفا نمی بد
 و درین خیال بسوزید دل زخم خور
 نه خون دیده بپوشید خست
 مسافری بشمار غمخواران
 که از ادوا و نوحه غیر گریه
 گدازد و از نوحه غیر گریه

چو غفل کند ز کار با دهم بر سر	کند جبار وطن کا بهشت بر سر
از آن خرم که کند از در راه پیری	کند قیاس که طوطا ز زندگی خدای
خشم غریبی من در دلی شما گذرد	حدیث محنت دوری جبار جدا ^{گذرد}
به جو که بر حیرت زلف جوش پیر	برنگ مردم چشم از خدایت ^{باز}
ولی غرضی است که این به کند خیر	هتیه سفر آفت همین باشد
نملک نیره اگر باد و دگر سرچند	ترنج بر سر فواره جلوه گر چند
سر مرا که علم در جهان بر کار است	سنان رسیده کل تکمیل کار است
سر مرا که شد اندر خم غلام صد زده	گذشت از او چو قلم آبی ^{کشته}
نظر چشم تصور زده خلق باید	عالم را از سر خویش زنده بر باید
علم کشید دوست و بیوفای کبر	چو کرد باد بر زید خاک در کبر
چو زید پرده با دام او در نظر	کند ز کاغذ سوزن زده ^{گذرد}
فغان کشید و بگوئی حیف شد کبر	از خجسته او دام ناهای ^{کند}

چاک بر تن شاه بی نظیر گذشت
 ز تپ خون کرامی هزار تیر گذشت
 مسام را بهمتن چشم کرده چون
 کشید جای عرق خون دل برین
 بنزدیش الم در دل خیزن زین
 بفرق خویشی ز غریب کز غم
 شود مشاهده هرگاه در میان
 لباس رندگی از تن کشیده بر
 قطره بی سرو سامانی من بکس
 که کند رخت مراد دست غلامان
 سزد که از غم دانه جاوید
 و کر نه حیف که از دست برآید
 درید بر تن خود جانش کیسانی
 بر پیمان ستم بسته دست
 چو شاخ بر غزلان دیده غرضانی
 بر دست لشکر غارت کران گرفتار
 کند معاینه دقتی که چشم پاک
 برای انگه غریزان مصداق
 ز بکند از غم و بکس در گذار
 رودد سینه برون تپه دندان
 شدند حلقه بگوشش اسیر کنار

رسالة شرف و نسخه حکما و صل	بهتد علم در آمد ز دست فضل
ز بند چرخ پیر نا رساز کنید	بروی فوج در چاک سینه بکنید
مباد این که بقیه حیات دنیا	ز دیده اشک مصیبت منسل
مختص این که در هر چه یا ندانم	بخط اوید از گشتگان تیغ ستم
از و شاهانه حالت این کرون	قیاس یکس آنی توان کرد
جمینانه مغزی سید الشهد	بنامادی و بخار کی آل عبا
که حالی دل ثابت کن این حکما	مهر ز خاطر جواره این تواریت
عنایت که ز راه جلا سوی خلاق	رو برای قد مبر آتش نهان
هر مقام کند ساز گریه و شون	هر طبل در سن فراموش کرده
بکعبه رسیده از آغوش جدا	کند طواف دوران خاکشان

خرم هست و چنان شکر ناله کشیده
 که خواب باز نظر بخت بگشاید
 رسید موسم پنهانی و فغان در
 برینک چشم شک فراق دیده
 مشور خن درین راه پایی فرو
 با چشم بشو روی مردم دید
 بر ناله صفت محفل بهاشی بر روی در
 ترا که گشت در بر پشت خواب کرد
 بروی بستر نرم ای تو خیز ز خدا
 مرد خواب جو بقور بر ده و تا
 هر حکایت چشم در کشیده
 بروی سبزه خوابیده چند بایست
 دلت اگر بخواید که خواب شیرین
 ز خواب فاسد ترکان مباد و نشا
 اگر دلیل برین دعا تو ده و مست
 ز در نیست که معراج عطا بدار
 نشانی که چشم بنی بجای زنی خواب
 ز بانشی بر میری تکیه کا بخود

کشتی باری کوه شرف بدین نایاب	اگر از اهل حق در دین با انوار
ز علم غیب و شهادت چه بود آگاه	حسین بنی شاهی دیده رسول الله
و می کشتی صحرای کوه کوه	برنگ چشم و دماغش صدستان ^{خواید}
برای رحمت آن پستوی ابرو ملک	و خاک بستر و بالین قرار ملک
درین دودان وقت غنچه و غنچه	شرف پذیر ز هم خوابه حبیب خدا
تقریر و بلقیس ام سلمه	ز حسن شیره و اوری مصطفی خوش
بخوابگاه عدلان ز کس صدقه شرم	چو دیده داشت قضا را بخواب
نمود که چو چاک چشم اند شرم خواب	کشتی پیش نظر برده و کار خواب
چه خواب کرده تصویر عجمه شرم	برنگ واقعه که بلا عدل دور
چه خواب خواب زلفا کردان ^{نرسد}	هنر از محنت یوسف بدردان ^{نرسد}
چه خواب برده صاف بل عدل	چه خواب آینه دار جهان ^{نرسد}
چه خواب بلک ز شیر مهر شرف	بیکار شد مقامه نقیب چشمه ^{نرسد}

خون که چشم دل او شانی آید	چون مظهری در آید بدان
ز مصلح نظر او در میر میخ آید	بگویند در جای که کس بخواند
چو دیدند که در بندهای قیاس	بسی از بندهای قیاس
بر روی دست خلیل نیز آید	و قتل غمگین می خواند
چرا شکافه شمع مثل ما در است	محمد عربی مجرم سرای است
بروز تفریب داران نشسته بگوید	بر روی سینه و با جان خسته بگوید
ازین که دیده او حکم ابرو است	بگویند شافی بر آن که بر دست
زاکیر بگوید بر هم زدن نمی آید	و بگوید بگویند و بگویند
نشان خاک مصیبت عیان در آید	بگویند عیان در آید
ازین عیان در آید که در آید	برای عیان در آید
سوز که خاک زار و بیان	که بر عیان در آید
نشان که در عیان در آید	که بر عیان در آید

چو شد مشاهد و مسمی و در پیش	که راه یافته در میان مصطفی و پیش
زبان گفتد برای جمال کاسی سرور	بیست و ششمین دین تو باد خاک سرور
که نام عاودت ندی بل ملکوت	که سبیل بهشت چشم تو منصف قرار
که نام حق کرده هست ز لفظ و حور	نشسته که در ابر سر بهمان نیت
زبان فاطمه با شاه هر دو سرا	جواب داد که شد کشته سید الشهدا
اگر چه رفت در این وقت بزرگان	حدیث نقل امام زمان علی الهی
ولی بگویش دل ام سسکه بنگین	زبان حاکم رسول اکرم گفت چنین
حسین من که با تو ز کوه و بیخ جان	چو گل خوش رو لب او بغیر و غم و جان
که ام اکرم از حسن جان دارد	منی و خوش روی حسرت که زبیر جان
چنین انگه چو منبری بنی اخبار	بجواب و بیجا میرود او که گفت قرار
فرشته که در یکبار ساید بر سر او	باز و ملک که خوشنمای سبزه او
که نه صورت خویش را در آید	که سبزه زنگار مبارک حسن نهان آید

کعبه که گفت شد از کرمی بر مویان	بجز نایب علی خورشید و تیران
طهر بر سر خا بر جانبد محنت	زین مکره رو کند مبر خشت
بر ناک آید در حق مصطفی که بر شاد	ز دست بروستم فلک بر شاد
سفر که در پیش در سر می شود عباد	برون از حلقه نام نمی توانم بود
چو که بخاک نشین که شوم رو باشد	که قدرت دل مجنون من بجا باشد
گفتم با حق حیرت لال از شاه فرج	گفتم بسند رقم سوره الم شمع
حسین صد شبن بر پای رخت و بیا	بر روی سینه من کرده بود خانه
خود از منبریت در رخ اهل حق	بهین که کرد غول دستش ایامه شمع
ز روی سینه من دیدارش محبت کشید	چنانکه مشک ز ترکان دوز غلطه
نظر تو ز شامی بود بر آتشتم	غضب که متباد بدیدارش گفتم
که نمی دید و نظر تابی بر من در شمع	که چه جز از اند عباد طبع شمع
و من و دل این غلام از تر شمع خاک	در دین مقام بود که در دین شمع

هزار و صد و بیست و یک	هزار و صد و بیست و یک
هزار و صد و بیست و دو	هزار و صد و بیست و دو
هزار و صد و بیست و سه	هزار و صد و بیست و سه
هزار و صد و بیست و چهار	هزار و صد و بیست و چهار
هزار و صد و بیست و پنج	هزار و صد و بیست و پنج
هزار و صد و بیست و شش	هزار و صد و بیست و شش
هزار و صد و بیست و هفت	هزار و صد و بیست و هفت
هزار و صد و بیست و هشت	هزار و صد و بیست و هشت
هزار و صد و بیست و نه	هزار و صد و بیست و نه
هزار و صد و بیست و ده	هزار و صد و بیست و ده
هزار و صد و بیست و یازده	هزار و صد و بیست و یازده
هزار و صد و بیست و بیست	هزار و صد و بیست و بیست
هزار و صد و بیست و بیست و یک	هزار و صد و بیست و بیست و یک
هزار و صد و بیست و بیست و دو	هزار و صد و بیست و بیست و دو
هزار و صد و بیست و بیست و سه	هزار و صد و بیست و بیست و سه
هزار و صد و بیست و بیست و چهار	هزار و صد و بیست و بیست و چهار
هزار و صد و بیست و بیست و پنج	هزار و صد و بیست و بیست و پنج
هزار و صد و بیست و بیست و شش	هزار و صد و بیست و بیست و شش
هزار و صد و بیست و بیست و هفت	هزار و صد و بیست و بیست و هفت
هزار و صد و بیست و بیست و هشت	هزار و صد و بیست و بیست و هشت
هزار و صد و بیست و بیست و نه	هزار و صد و بیست و بیست و نه
هزار و صد و بیست و بیست و ده	هزار و صد و بیست و بیست و ده

درین مقام بر آنم که باطن بوی است	کنم تجزیه در دانه ای که بیست خط است
که اسی را ده باقم شسته خون کوید	دو آنکه عقل بقدر کند ظرف کوید
تمام را از زمین که غرق آب شد	بنای محکم استکان خراب شد
چنان برید بر آرد بر کوه کوه	کند از آنکه دل فتنه بدید
ز جوشش کوه از خون نماند دشت	بر خاک ابر بریزد آب طغیان
بعرف غولش فتنه خاک بدین	که زیر خاک شود موسی بر حوض ^{تهان}
درین غصه سوزد در دانه خاک	تمام روی زمین را فرود آید خاک
از حیث که محیط است شک و دلت	از خاک نذر بدست حسن ^{اصلا}
صفا را خط و کوه نسیم امام تمام	طلب کنید ز اوج اینهای غمام
چنین در سپیده ای رضای سحر	دور و باز محرم کنید خاک ^{سحر}
حدیث خاک سیر کردن در حوض ^{سبحان}	بیان کرد حضرت حق غم ^{نما}
بسنده برای خردی بود و بجا نیست	درین خاک سیر کردی شما نیست

حیفنا سیرنا ز این سبب
 با شکم چشم کبر با آن سوز
 حق تربت عزیز شست شاه شهید
 با آن زمین که بروستان جان
 یکدیگر بر میان ثابت بود کشید
 غم حسین کرم کن دل مشوش را

نسب

محرم است ملا سبیل جان ز دیده
 در شاه نشسته جان آب چشم بازدار
 بخون طایفه جلگه کشته سمرقو
 از سبیل کن خاک خاک بر سر تو
 بکشتی سینه الف ما بر نه پوده
 ازین جمل که در حال غم به بینی به
 بکوب سینه و جوشی زین کلام
 بسینه کوفته مشت جاب از این
 بکن زخارالم رشیه رشیه
 بغزق عود جو کل زعفران حقیقی
 او ای مرد که چشم عاشقان کن
 سینه پوشش کت شک نیست
 بخون دیده و بکوب سینه
 بخود کلج کر فتن و برین لباس را
 زبانه زبانی یا قوت شکست
 بخود کلج کر فتن و برین لباس را
 کلیم غنچه کسی را که بافته سواد

چو خون ز شنبه بر کف طبع	نموده است گوشت بر حکایت زلف
روز نیست کف غم ز جلیل	کو نریزه قرار کو شنبه است جلیل
بخون شبیده صوای بر فتنه وین	شبهه مو که اگر بعد از امام حسین
چو از حجاز روان سوی کربلا	بکای راه امید از صباست غایت
بهشت کوب و ده آید آن شود	ز و میسر اندوه و غم باستان
برسم شمشیر بادشاه کشور دین	کمان بدست از شمشیر حسین
که تا به بحر کمان کرده از دشمن	برای تشنه لبانش جاریه میزند
جراحه سر و صاحب سید الشهدا	به تیغ ظلم بر بدنه شامیان و غا
بعد از در جفا از باش با کشند	برای قوت طبع ستم کشند
پس از شهادت صاحب طهر با می	به جرم که در آن انقیاد کشام
ولی ز سبزه ترخت بارها حوزدند	از آن جامه که روی زبانه زدند
اگر چه هست مدافعه سگی و دلق	درین مقام نیکان کشنده شر طلق

ز غل شام نیز سپید طبعی	جز در نیکند زهر کجاست
بهر کشتی مهر سپید افغانی	در آب شمع بویک غریب غوغائی
وینق سیاهی افروغ خلعت برافرو	برنگ شمع ثبات قدم و دست
جریغ لشکر شامی باین که در آمد	ز باد جود پریشان مثال در و شکر
باین طریقی غنید اردان بر رانگی	بجسم غریب ز راه زخم کبر سوزن
که تا که در در صفت نشکلی نبرد	سجود بریدن نازنین کرانی کرد
محبوبه خیر دشمنان ز حال امام	بقصد قتل دویدند با نشان نام
نشان تیر غنود جسم اشرف	چو کافری که بدت کرده بود مصطفی
شکافتد پیش چنان و رکبایش	حقوق زخم کشیدند بر سر پایش
بزرگ در بدلی غنق ز شمشیر روان	ز مژده حسن تقویم داعیان کردند
عذر و ازان کل ز غنی که بر سر نشاند	حفظ شهادت او را بهر حال رسانند
تمام میکرانی آفتاب بر می	ز تیر و نیزه مشابیه نیست با کرد

بهر دو پهلوی آن مایه محبتم

نشسته بافتد بر سر منک و بدم

ز کشتن کشتن و غنچه دگر

شکفت لاله سبانی جرعت نیر

و میرسد گل زخم کاری از زنی

نگاه رشتنه با قوت شد ز دین

نخورد شربت آبی دنان شیرینش

لب لب رسید ازین غنچه جان شیرینش

غرض که با هر سپید اهل قند و

نکرده و دم بر جریه حلقش لیس

ز دزد خور کین ترش بر حق و

این مستم نکشد که مستند را قصه

دران دمان که بخون شاه دست

ز جام بحر شهادت کشتن شامیزد

بوا که نه کوهی ز غیب پیر شمر

سوز در عظم و قلم غنیمت جوید

بنگ نوی بر آتش نشسته و دهم

جو زلف ما تیان سر بر ریش

نزد شب بیدار ای که جگر او

سینه عجب عاشق عیان زهر او

چو زان مردیک دیده او که بشار

چه زان سر که کشت چشم طالع

چه زان دست که دکان غله بکار

شیم سنبل فروز و سنج خنیش پر او

بدی غمشت پریدی که بدید	برنگ ناله اعلاک با گریان
ازین شام عزت شاه جهان خوشتر است	که خاک می روی زمین مثل ناله است
سواد گلشن بر آرمی خرام کویت	بدل تشنیه این ترانغ می گشت
بگفته او ز سر حد عقل سو دای	سیاه خیرتین لیلی هست موی
به تیرگی رنگ شمع بر فروخته تر	ز دایح مسینه همچون ستاره موی
تمام پیکر او برده مطلق از ار	چو جای مهر ز پیشانی هار
فقدان او چو در مهر خلق این غلامان	سرشت مشک تر خلد را بجا
زای بران قدس شعار ز سائر	نه دو شمع تکی بر شمع بالا تر
صف ملک که بطوف امام برده	درین لباس سبایی فرخ خویش
هر او بر تیره ندان که چه در میان	و بی چشم فرو سالیه الی بد
کو کجاست که از شوق پای بوس	بهم رساند پرو بالی کعبه
بهین که ترانغ من سید مصطفی را	چو دو شمع حورا صلی بخود جمید

سپس از بزار عقب بر زمین فرو افتد	برای تقوی روح الهی بر زمین فرو افتد
کشوده بال مکان کرده بر تن ایست	چو سطر که نامید صوفی مصحف
بد خون شاه بر دبال خویش باز کرد	جلال در بس گشتان چکن از بر کرد
چو ترص رانغ دل لاله کز خون گشت	و میدان کلنگی عجب با من گشت
ز قطره خون مشک تر شد	مرص از کبر شیب بر ناع جاوید
صفا و رقت بندش را کشید و نانی	به بین بقرم خون این خورشید نانی
چو طوق فاحشه خطی خون بکردن	که داشت نامه ملن بر جبهه بکل
مخلص این که کجای آن قدر طبعی خط	که گشت بال و پر سود ز کشت
چو هر پیش رقم نامه شهادت گشت	بیک پریدن چشم از کما گشت
بیا که رفت و بر پیش آمد کرم خویش	شوق از شام غریبان چکیده
همین نه صغر آرد ام خویش بر نام	و بر خردن شریف بر نشاء
کسی بر روی او ایستاد بخون خط	بندیده بود جز این ظاهر طبع چکان

همه مرغ قبله نایافت کعبه مقصود	بگنجش شرف قطع راه سعی نمود
ز من صفت شرف اندر برج وضعت شد	کبوتر محرم خانم رسالت شدند
ز سنگ بزره دیوار جنبه در چشمش	نمود سر و پهلاد در جنبه در چشمش
بر یک صلیب مرغ پرند، آن رهبر و	بگویند ای مدینه قناره در کوه و
بر یک شرف کلان گوشه گیر آن	که تا بماند سر و پا در خانه و راهبر
که ام سطر در آن خانه بود که باو	چه خانه باغ آدم هم نمیرسند و
ز دختران امام شهباده نشسته حکم	و که بهین حسب اتفاق یک دختر
خداوه بوده در با هم بستر بکار	بوقت رفتن و آمدن بعلت آنکه
ز قوت و حرکت نامه صد بیان	امام و به کوهن بعضی ماسک بکار
سفر میاد شود موجب دل آزار	بام سطر سپهر و شرف ناله غم زار
بام سطر در آن خانه همیشه می بود	غرض آن که دختران را از دلاریت
نشسته دید کلاهی بخون سر ببار	بعضی خانه قناره را از چشم و دختر

خودش زود بر آید و اندکش	ز شود که در خاک نیست بر سرش
بپایش بر تن خدایه میجوید	ز جای که سینه نفس میکشد و میجوید
بگریه مردکش کرده بود چشمش	بمقتضای سبب و نحو و دلالتش
چو شمع سنبل کیوی نورش	کشد مشق او بر بخت و کفایت
تورفتی از نظر او ز دید و محال	نشد بر دل ازین مگر در محال
نشد نشد که بگری ز لطف و یکبار	چو طفل شک من غم و کینه و آزار
نشد نشد که بجای جو از مغرب وطن	چو نقش پا قدمت جا که در دیده من
ز قبل نشد در طاق خون ز دیده من	نشد بجای که قمار دست خاک و پیر من
پدر چو از بر من رفت میکنم تقیم	بدیده ام شک و سرخاک و جو در تقیم
پدر نماند در میانم و بنواک میر	مباد و چو کس میماند و ترک میر
طیخ تل با درون او کم بود	که صبر منع خاتم و درین خفا بود
نپشت و که دل خود را شکست خدایه کنم	ز دست صبر را پان خورشید کنم

چو با جماعت است که ای جان تو بخت گزین	نهاده است در کافایت مشکبایی
ز سیر در حق فراخم پرده کین	بشده مضطرب ایمان من و دل ^{حقان}
شکسته یابی تر از طایرفی مشکبایی	با مضطرب و غمناک بخدمت نایاب ^{سعی}
یکی مثال در خانه از خون و دماند	یکی بصورت در یار و شک بر جان
یکی چو حسن سرا و قاده چو کین	یکی از حسین زده مشکبایی ^{صفت}
یکی بنال تکان گشت بهر از کین	ز چاکهای جلور و خاد و جاد ^{دول}
از آن میان یکی لب کشد و چرخان	که ای تو نفس کو این مسک ^{دول}
تر که اول و جز از شهادت پیرت	چنین جلدی سید ^{دول}
سرای ای زلف آن کو خضر	که در ده است من این ^{دول}
حدیث معلقه کو چون در است کاد	بخون طبعی اهل عباد و است ^{دول}
حکایت مرد و از حق و نام ^{دول}	میشود که به بیان کرد ^{دول}
نه در چاک کین ز این میان ^{دول}	دبانی حال چرخون ^{دول}

بیارج
طرح دراز
نوعت از
کمر

نام سید زین العابدین رسید	زبان گشاده در ایستادن دفتر
بجایگاه کرد و در آن ایستاد	صدیقه تربت و در شیشه گران گفت
که بنور چو تقدیر بر سر شمعین	قرن شکار و عهد خود در دین
زاده بخیر و کجاست برادر کجاست	گرفت خفته خاک و عهد آن بر
شکسته رنگ شسته زلف کجاست	بجالت عین زین العابدین
مراد دین از خلیفه منور است	دین شکسته گران عهد آن
بنی از مشهوره ملک است بر سر	بجای خود و متوجه گشته بر سر
که از کدام مکان آمدی خواجه	چه چیز نیست عین مبارک
بگو که شود مشهوره نام حسین	لذت از دم و شد وقت قتل حسین
لذات زین العابدین چه بود	بیار و دشت و در خاک کبر و دشت
یکبار از من و دنیا دوستی کن	با حیات و تماشای کار و کار
که روز قضا حسین شهید گشت	بخوان نامه بدل کرد این شهر

سید

چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد
چو که دست من خاک فرستد	چو که دست من خاک فرستد

چو آینه بزم خفاک ازین غم خفاک
 هم در ایام ساقی آفتاب شوق
 کسی که در شوق بزم کند اول و آخر
 چو بن شیشه درون آب بکشد
 ز باغ شمع شمع شمع و شمع
 بگویند شمع و شمع و شمع
 شمع که بزم و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع

چو آینه بزم خفاک ازین غم خفاک
 هم در ایام ساقی آفتاب شوق
 کسی که در شوق بزم کند اول و آخر
 چو بن شیشه درون آب بکشد
 ز باغ شمع شمع شمع و شمع
 بگویند شمع و شمع و شمع
 شمع که بزم و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع

بلوغ کسبند مجموع لغزیت درین	بعد کار می کنم بر شک خندان
بجاست شهنشخ جاستگاه	باین کوفه بر جاستگاه
که در ستایش نیست بلین ز این	بچون دیده و علی شست خاک را
نوجن که بر دانی جز در تحقیق	بصا بر شش بکار است تحقیق
بچون که در کتب و در خط و در این	بکند بر روز خاکستری و سیاه
که در کتب و در خط و در این	بکند بر روز خاکستری و سیاه
در خط و در خط و در خط و در خط	بکند بر روز خاکستری و سیاه

مجموع لغزیت درین	بعد کار می کنم بر شک خندان
بجاست شهنشخ جاستگاه	باین کوفه بر جاستگاه
که در ستایش نیست بلین ز این	بچون دیده و علی شست خاک را
نوجن که بر دانی جز در تحقیق	بصا بر شش بکار است تحقیق
بچون که در کتب و در خط و در این	بکند بر روز خاکستری و سیاه
که در کتب و در خط و در این	بکند بر روز خاکستری و سیاه
در خط و در خط و در خط و در خط	بکند بر روز خاکستری و سیاه

فکند بدیده ز مینوی که خاک بر سر است	که دام دل که دوزخ بر کند ز کشت
شکسته بال و پر حخته هم مرغ کتاب	بشسته طایر دسیه دشت تپان
حدیث واقع دشت که بخار دارند	بنانی تعزیت سید مصطفی کردند
بسی این حکایت جانمزد اگر کشند	قلم محنت سیاهی بروی خود مایند
عشق در دهن تشنه لب برانعام	که چون امام جگر خستگان تیغ ستم
برنگ سرخی سر سوادای فرات	بگون رقم زده طغرای خطا پیشانی
کلمه طور شرف حضرت امام حسین	سردار دوشش با بون مستقیمین
فرز و ذریه آن زوادی الهی	خور مقدم خود کرد که بخاروشن
که بوی دوزخ جگر را شسته اند	نکرده بود در آن لاله زار طون ^{کاکشت}
ز اهل شام که و بهی معارض نمود	موا به تیره که افتد مقابل بخورید
بر روی آینه کوی سیاه از گسار	تیمه بان مشه مظلوم در مقام غدار
ضمیر روشن او همچو عدل تمام گرفت	نظر بجزات ایشان دل امام گرفت

عبارت غم نه نشیند چگونه بر دل من	که شام تیره شود و تقطع من از صبح
غرض که هر چه زبیر بود و مکنش	به اشک در رخ از امام نشسته
بر غم نشسته لبان ز که نیز نشکند	بجو می شرح بنی آب ناز پسند
ز منق آب مخالف دل آشکست	بخشک لذره کین گشتی مرز بست
مذاذ قطره ای کسی بآن نه مجود	بغیر که به کین در لکوه نشد بود
تا این قدر نمود انکس مخالف شاه	با بهلیست نمی تا نقل شد همراه
کسی نماند زیار آن مسیدانش بود	که ترک کرد کور و باب بیخ حفا
بر نیک سو که بر خاک دانه نالیش گشت	ز مانه رشته جمعیت کسخت
پس از نهادت اصحاب بقر با حق	شدند گشته شمشیر کین برای
بهر سوختن حورانش برای یکدم	بخون نشسته تر از آتش کین که از
هر شعله ای که از سر ز شمع از بلام	همه بکرم روی کرده قطع رده دم
در آن میان فلک از آب خنجر بود	بجا بهسم این حسن شوق شاد

سواد مقدر سلطان بر وقت انشا	چه این شرم که کند خلک من و شما
بجا که نو که افتاد هم بر زبان	بر دست یک چون شاهزاد محمدا
صدای زحمت دزدی زهر غارت	چو دست بر سر و صورت نهاد چو گارت
بر آتش جگر لاله رنگ زهر من	ز دایخ حسرت جانسوز با سم این
بگون شست چو زخم از فراق بهر رخ	الف سینه کشید زخم بر او رخ
که رخت روزن خمر ستاره کرد	چنان ز سینه او که در خمر بود
به سپهر شرف گشت شای کلف	کشید بر حق هاشم که دست خرم
ز غل غم دل درد دمنده ابر کند	چو میوه که ز شاخش بریده شد برون
لبان خشک زمین نیاز دارد	به یرد قطره زبان غم دست بکام
ز پیشگاه راه جانان بهر رخ	به سمت سوز کلاه ذوق ده و دمان
نشان رحمت حق لطف بند چو شد	که ای بهر نوبت بر سیده و محض تو
خشک سینه غم خویش تا کجا بینم	بخای غم بداند پیش تا کجا بینم

بجز کشاکش ناله تا کی باشم	سوز و ساز و فرین چند مشکلی باشم
غم شهادت یار من و دوستانم	خداوند جان برادرانم گشت
چه اجداد و اسیر بیده نتوانم	بر تیغ سیاست کشیده غرقانم
ز سیل فتنه که دود و دمار من	پلی شکسته ام و طاق گشته خراب من
بجای من نظری کن که آب و آتش	مراد یاده برین طاقت صغیر منست
بزرگسنگی که در دست تیرم	بر دی جنگ کمر بسته خورشیدم
اجازتی که بدو سرحد و آرام	بقتل گاه و وقتان غلبش بلام
امام گفت چه سان رخصت یافتی	نفس و کلفت دامن وصال دهم
ز یاد کار که امی بودم حسنی	انجمن خاطر محنت گشته من
بهین سخن زبان داشتند شاه	که با کمال غنیمت و انتظار و عجز
دو چرخ و دامنش سوز گرفت	بهر دود مست حریف در شاه گرفت
دو دست گرفته کی می شست	گرفت دامن او را نصیب گرفت

بگر یگفت کدای ز رویه بمانم	بر طفل شک چو امروزی بر پیش نظر
برنگ غنچه کسرین مشو ز غم دیگر	بر زخمی شوم از لب تو گشت
بجز دول ایام شادمانی تست	سینه بهار گلستان ز جوی تست
بدون عیش ز اور نظر نیامده است	ز دوری رخ مراد تو بر نیامده است
مردم رو که زخم سینه چاک خواهم	تو گشته مشوی و من بهر گشت
بدین طریق ستم دیده دارم	بخون گشته زمرگ بر در تمام
ز عین جهر شهرزاده منع میفرم	بنام حق شجاعت مکر دور شوم
پیش چو قاسم نیافت حضرت	بختی گاه خور گداز روی آفت
در دهن خیره غلغله شمع بزم انسانی	برنگ صفت فالوس کرم میرا
نشت خاک بر پیش آرد در فتنه	چو غار زاک نشیند ز در فتنه
خدیجه سبن توید را بیاد آورد	وصیت حسن مجتبی بیاد آورد
کنون حکایت نوید را ز من بشنو	در وصیت سلطان حسن بشنو

روایت است که آن خضر همیشه	بختیج گامی ایام زهر در ساغر
مثال بر حسن کرده ناعنه انشا	میان وی خلع خویش بسته بر آرا
یوسف بستن قوطیه آن امام رحمت	مخرو بود تکلم با بن حدیث
در آن زمان که باند و منکر کردی	اسیر محنت ایام بوج خاک روی
عزل نداد دل غمسم دیده تواناید	ز شام ظلم شود روز روشن
برای دفع غم این راز را بکشایی	فروشته هر چه کند حکم کار فرمائی
چو گرد قاسم و خسته این سخن بگویی	بیتقای وصیت سر قلم بگشاید
چه آید دید که سبط محمد مختار	فروشته است بدست شرک و کفر
و صحنی که بود حاصل معانی او	بدین طریق بر نزد زبان ترجمه کرد
که چون بر او در خاک خون طپید	غریب یکسوی رخ فروق دیدمان
نکین خاتم بخت سوره روشن	کل سوره با رخ محمد عربی
شبهه تشریف است و بیخ فاک	چو شمع دانه زهر اژدها کشای

کلی که بافتند و کشتن شهادت نیک	کتوبریده جلوه چاک و لعل حسین
یک جو کز در ترک غامغان گفتند	دعای جان عزیز برادران گفتند
ز تاب عصفه خون را کز بصورت مشک	بر رنگ تیغ شود لعل ابرو شمشک
چو مصحفی که برست از ابرو این رنگ	ز غوغ شام به صند خفا بخندین رنگ
مصاحفین بهم اشعار تر از ترکان	نظریه یکسوی او شوند و مشک گشتان
گفتند جز در جان افتاد بر سر رو	جدا شوند ز غوغ رشید زور پر رو
تو نیز کوچ سعادت از آن میان	بر رنگ لب دم تیغ کین ز سر کردگار
بروی خویش در جنگ را نخواهی است	بمنع پنجگس از تیغ برادر است
شد ز کشتن خون قوی و اول قاسم	نوشته یافت بکاغذ و اول قاسم
بعد هزار شمش جانی نام دود	مزد نامه و اگر چه جو کی خندید
بنامه کرد نظر قبله و اول ابراهیم	عم برادر او تا زده کشتن و یکم
بیا و صحبت میریزد که هر کار	گشتید ناله حسرت بر سینه پرور

بجاست قاسم که دیو ساقی پرور	بخطاب را سوختن بجایان حشمت
که ای چهارگنبدان آفتاب و ماه	سر در جان غم و مونس دل ماه
تو چون از حکم پدر سر غشویافتی	با چرخ گفت مرا نیز بایدیم بشکافت
خام شد چو سخن بر دشت ماه کلاه	بجمله قاسم محنت کشیده را امثال
عمار بست بدست مبارکش بر	بدین علقه ز سرچ مرگ داغبر
بجای حسن درخت خواجه بر پیش	دو دهی فضل را که امت به سبکش
مکاح بست بشهزاده دختر خور	بعقد لعل در او رود که مهر خور
گرفت دست عروسی در دست	کسی ندیده چنین راه وصل است
نار اسیر ز فیج عدد دران ننگ	که شد عادی لشکر بقسم تمام
ناله بهشت از آن قوم زنده	که دم زنده ز شجاعت حق پیرو
بپوشی قاسم خرم چو این کرم	کذاشت دست عروسی در ننگ
عروسی دامن قاسم گرفت	حدا برده یکی میروی چنین کرم

چو آب واد که بقدر غافلان روان	نه در هیچ کجاست و نه در هیچ کجاست
چو کسی که در دامن من باشد	بروز و جوش و زبیر و شامیان
چو من در آن کجاست	بر یک زخم جگر که خون درید
سوال که در فتنه و کجایم	نشان یا منت چیست تا بیا
بسان شمع که از شکست در جوش	دکام زاده درید که تن خود بکشد
بیان نو و پس نگاه با غم و حسرت	کزین نشان بطلب تو در جوار
چو گشت فایز ازین گفتگوی شمع	سویج برین خود هست کرد ازین
ایام و چه که آن سر و سر و سر	پای خویش رو نیست سوی
بر یک شمع که فادوس باشد	نزد باره که بیان او بکل
عقد و در و طرف برادران	بصغیرین او ای نایب
علم و هر دو یکیش را و هر دو	ز صغیرین شمع به خاصه خود
نشان و شفقت که بیا	نشان و خفتی آنرا

در دین موکددم یکدنازی کن	بدست پنج و بزانت گشت بازی کن
میانمندی که با وصل جنک می زند	بدست خوش جان فتنه کا فتنه
نزد دست بر چینی غما نقش بر سپید	وزیر و موکددم تو می گشتی سپید
برنگ بدق که آید برون ز اسیر	شکافت قلب صحت تو چو شهابیان
هوا چو شیر پس از بال کرد برون	و کار معجزه و معجزه برون آمد
دران میان نظر با کنی که در	فنا در عسر سعد عسر بر آمد
حساب کرد بان در بر شقاوت کیش	که ای بگفتند اعلیٰ کت قدم در کیش
مصاحبان حسین شهید را گشتی	چرخ محفل ادب و دیدار گشتی
باقرای رسول خدا جان کردی	بدر و غرمت دانده بشمار کردی
ستم بغیرت موصوم مصطفیٰ ناکی	کو بریدن اولاد و مرتضیٰ ناکی
ترجمی به بیتان فاطمه گشتی	حزند موی ریشان فاطمه گشتی
مرد بروی خدا اهل بیت الزلزل	در که بصدورم پنج بر بخش زلزل

از آنجمله بادل مار که پشیمان باشی	نزدیک اینک که کنی شکست بکشم
برای احمد مختار دست بردار	نزد وقت نیاید که از جفا کار
مشو ز جور دادار محنت و تشویش	باین جاح که از اندکی نبالد پیش
ز روز حشر کن اندیشه و جان بگذارد	برو بگو خود را بطور ما بگذارد
بموز وقت نیاید که کند سرخسخت	جواب داد که با اینهمه غم و محنت
به نزد اهل خود خویش باز کشیده	حسین و شیوه او پیست بزرگ کشیده
باین معین شقی که در صفت خود بود	ازین معنی که بر آفت آن سرگازد
جواب داد که گویم چگونه جانم	بگو بکب خود آب و دود بمانم
بر آن سوار شدم ز بر این جفا کار	ز آب دادن اسیم فرغ چون ^{روان}
که باد از تو خیزد و دامن جانشینم	دام زنده زبانه را باین کلام کشود
کجا دوست که با لاف پاک است	کجا دوست که با دعوی مسلمان
سوار دوش منی ز آب گیر	به آب خویش بآب نام گیر

تو و مروت و انصاف و دین مکنند	چو دم بسطکان چنان چنان مکنند
عمر شنبه و فانی خاشاک و بخت	پس از سکوت چنان طغیان مکنند
کدامی سپاه بنا بر سست و شکست	بگریه و درد گیراند شهره آفاق
بقا سم این حسن کار تنگ بیکر	ز هر چهار طرف رو بیکجا بیکر
سپاه اعراسه که دل میداد	کسی ز ترس شیشه زده در دل نقاد
به تنگ آمدن زین باج و اول تقاسم	کشید سوی عروس از قضا و تقاسم
بخیمد آمد و دیدش بنا بر وزاری	هلاک ز مهر غم لذت چرخ زندگاری
بردی اندک کند و بر بیان فرقت	بر تنگ شانه بر آمد صد زبان
سینه سنگ زان مهر خاشاک	بسیان حلقه انگشته بر آبی تاب
کلی فرشت که بیان باده اشک	عسیر بر این او بود عزیز خاک
بجای و سمر که باشد عروس زبا	ز دوده سیه کرده طاق بار
شده ز درد و غریبی و بی مسکنی	رفیق چشم کمر بار حلقه عینی

بغیر کاشه ز هنر ندیده گفتم
چو لاله بجه اوی نمود چون
کشید سر و دیار و دیار آه
ز گو شوره و غنای لطیف
تشت قاسم و دلاوری و شرف
طلب نزد میا در ز فوج
چو شام نهاده میدان و جوی
پادشاه گشت سمنه نام با چون
ز تندی که آغاز کرد و گفت
ببیند تیغ کشم دشمن بر خنجر
نام گفت قریب است این باشد
برو که مادر تو گریه میکند و فریاد

زده بصورت عجز چه شکایت
دست بر سر زانو زدن
فتاندم مردم چشمش بر زانو گاه
که حرف حلقه تمام بگو خلع
و درج کرد و میدان مر و جنت
ز خوف قتل با و چه جواب
بجز منت خلف الصدق در تن
بصد نیار و دولت و ملک
که بر لبم ده ای مادر سدا گاه
در خنجر بر اندیشی و بر و در
ز دست عجز و خوار و خوار
بر و دگر چه تو که دید بر دل او

بجای که در گذر شاهان درویش	آهسته یافت بهم نوع و دگر
شسته ناله مادر که ز در می نالید	ز دیده اشکشان در خاک سپید
برنگ بعد برشان شمع شفت	زبان دماغ و تشنه این کرم
که ای ز نور جلال فریده ام	چای خشک از است آب طبع
روا حد که من خواهم در شوم	کم بچاک جگر چون صورت
چو بکانه چشم نمی شوی ماه	که آید برای تو جادو کرم
چو در حضور جادو غش	خدا می تو بین کرده است غش
بگیریم ندانیم دی خدا آید	کنیم کرب و سقوت دهم خور
عروس نیز فغان میکشید و گریان	شمالی موی سر و شوق بر شیان
کویش قاسم غلبن جو این سخن	خودش خود قیامت ز ناله بران
در دیدار و دای او بی طبع	برنگ طاهر که هر عروس هم
حدیث محنت مودی بیکد گفت	خدا بر کفایت و لغوه روز و شب

چو شانه زاده بگشاید غمخواران	عز و سی و مادر خود را نود و دو
در خمیر با و میگردان جنگ را	بد شمعان بنی و علی حماد کرد
که با گنجان ز جانی زمانه غدار	و تا مساعدت اسکان کج رفتار
سمند برق کشش تیر باران	ز ترکنا و ستمهای دشمنان
بر آن جناب مقتد شامیان سر راه	بجوم بر سر خود شد کردار
ز هر چهار طرف رو بجا آمدند	به تیر و نیزه و شمشیر و کمان
ز رخ نیزه شمشیر بیداد	بسوار معرکه پردلی ز اسب افتاد
صد بلند نمود و شاه که در خطاب	که ای عمری بزرگ این یتیم نادر
امام پیکر اود از آن میان برداشت	بجبهه بر سرش نهاد و خوش گشت
بگوید که نظر سوی رحمت خویش	گشت بر سر او که در پیش گشت
ز بوسه داد بر خنجرش جلال کرد	عبادت گشت باب حیات از گشت
معدنات اندین غم گشت بر خاک	چو آن سپید که جاکم کوه و حجر

بخت گشت چنان که سرور کیان	لاکنت صبح ز خجالت بپوشید
به نر و خیر که سید امانه را داد	منی نشست بجا نقش صحت برده ساز
تمام خیره ددان دشت حشرت	ز دود آه سید شد نظیر بخت
حروس لبه همراه مادر قاسم	نثار کرده در شکب بهر قاسم
هنوز در بن قاسم بخت جان بود	بر روی شاه و برین پیکان
نمود بال لب عمل آشنایم	لب لب از اندوه جان مردم را
لب لب سید دنان حاکم بخت	اجل بخت کرد گشت خشمش
بنال قامت او بر جهان شرافت	قدم برو خنده روان بر کالی زب
بگرد خاطر اهل حرم دران عزت	طرافت کرد ازین رکب از حشرت
یکی نظری خ بهر تاه و میکرد	یکی حکایت دلت سیاه او میکرد
یکی ز حشرت شمشیر چرخه بزد	تبلخ کامی ز هر عالم سپرد
یکی بایه قد اوائف سید کشید	یکی نو دیدن چرخش با نس صبر

یکی بگرید کن ز بهادر حسن خان	ز چشم دایع جگر ناله و ناله
بشوق شربت با قوت بخت دل میسخت	بگریه مادر محنت کشیده اشک
بزار حیف ایام نوجوانی تو	در نوج و دور ازین زمانه غمناک
نمکست از بی کام تو کفایت کردن	ز وقت حیرت افراز و وقت درون
کل مراد تجویی ز بوستان حاصل	نخود و عسک تو خور ساعی ز بکافت
در بهشت مدی خود ای سرکش	جلب و دفع غم را بهین نظر بکشت
عروس غم دود از غنای نام تو	برست بخت حنا کرد خانه ز غم
مخزن دید جهان خواشیر ای صند	که شد زبهرم عروس گیسوی بخت
چنینا طلب نشد امام حسین	بغزت و الم بسجده سید الشهدا
بنا مردی تا رسم نوجوانی او	بر کرد و بخت بخت نازد کانی او
کلیق تفریه و زلفی سید الشهدا	با به و بکا به محنت کشیده کانی
ز راه لطیف من و سینه ایست	در راه کباب بر زبان کلمه تابست

زود چو خیزد از خوابی بستان	و چو مرتبه هست بلند رسا
که روی اندکیم چون دل ز سپید	روم نسبی بجفت با خودش عاشق
بگوید که دم در کمالش بوقب	خلید و حار بپاست نام جان برب
طواف مشهور قدسی میگردم آید	بگرد و دست به آید خطه حال من
براست تا ندانم خدایان شاکر کنم	طلای بندگی خویش مسکندر کنم

مهرم آمد و کردن بجام غم کرد	عزرا گفت شب دور و چون میاید
خوشش شد و دلای میستند	بدین طریقی که دلی غم صراحت
قیامتی در امروز باز بر باشد	رواجه باقیان شوخ بشیرید
گرفت گاه چنان بر سر خدیو	که شد به مفضلان بکندار شو
خو سپل گوید که و جان چشم	بنای خاندن مردم رسید به
بمیان دیر و نوبت مایل غم	بر یک خطه سپید و شاد گشت مرا

سپهر این همه کرم آه و زاری شد	که ناچشده سیاه بجز از می شد
ز انقلاب که باشد زمان در کجین	ستاره اشک شد و قطره زور و دین
فبا در اشک صحبت ز دیده شبنم	الف بینه کشید آفتاب از صبح
فلک که بکشان باز نخل تا غم بست	بدل شب بسر خرد عمامه غم بست
بیا و تشنه لبهای سیدالشهدا	لبینه کوفته مشت حباب آرد
شد از زمین و زمان شور یا حسین	چنانکه غلظه در ساکنان عرش کند
فلک چو قالب بصر بر شکم چنان ماند	مثالی چشده آینه سخت حیران ماند
چرا نه خفاش در این محو نیل نام	شکست کشتی آل بکمی و زین لایم
تشتیه جمعی از اولاد سید عالم	بر پشت کرب و بلا مرز آبی نام
جلو گریب تن آه سید سوزان	ز ششکی همه با تنده غلظه و شکران
بانجامه رسیدن ذره غلم از پیش	برنگ کیسوی شفته مر و تشوش
برنگی که کل دست خنده از در	بخون طپیده جلوه شهابی تهر

ز چشم زخم مختلف دین سزا می دهند
 که عفت فعل لب و ز آب بیکان گام
 چه اعدا در آن عرصه و دین را
 بجز در آن جو رحمت که آب بیکان دهند
 شبلی که گشتی ز خوش رسول حق نزد
 ز لشکر ملکیت که در جهان شاه شهید
 و مددی که ز رحمت بهشت شریف
 ز بسکه زخم پایانی بدن شهید رسید
 نزدیکت چون شهیدان ز حلقه شریف
 خزان که عفو و انعامی از گشتی رسید
 قیام و شرف که آتش کعبه کاوه زدند
 بر تپه مستقر که از خدا ترس رسید

چشم شمع منج دلفان تخت بازی نخل	ایام را که پناه بدایت است
که گوید صفت کوشش دست و پرتی	نیز از صفت این ظلم و جور و دلی
برنگ گل شد کوشش مبارکش نوین	ز دست برود و فغان و کفر آیین
ز سوی کیسوی او مردم سنان کردند	و که بر نیزه شمع در سنان کردند
چگونه ما بچید ایت حد و کار دید	سر مبارک آن آفتاب صبح امید
کل سوزان باغ شهادت سرش	شهاب ثاقب اوج میاد و گشت
بدست شامی ظلمت مشعل راه	فتاو و لولائش آفتاب کلاه
ز ابل شام گر گریه تمام ظلم و ستم	پس از شهادت آن سرور سوختم
بیای بن اطفال دست بکشاند	ما ابل بیت رسول خدا و اقاوند
فلک نوز و جوانان کجاست ز بجزیر	چو ابل بیت بقید بد شد آید
با تشن غم طاقت کدازان و عاف	برنگ شمع سیران زد و کشتان
همه چو سلاک کبر و لباس عیانی	بقید سلسله شک غیش زندانی

او چون دولت سم قاری بودی رخسار	و در یک بر تن ایشان لباس تنویر
بختی که لب آن مردمان چشم نشان	لیست قطره آبی بغیر شک قریب
ز دوست اسنکی چند روز جان بر	علم شهادت معلوم خویش میزند
چو موی خویش دین و امکا و دریا	نداشتند خبر کس بجز پریشانی
ز بیم و کینه مبار و اموالی حید	و همدال بنی و انجالت از آن محشر
چو سبانی آن نوز دیده اعیان	سپاه شام بگردانند چون ^{کان}
بدین طریق بر او خدایت افزا	هر کجا که رسیدند کام ملایم
که در بسته بر خیزد کین در آن ^{لله}	دولت شدند با شین موج ^{بخت}
بمقتل شهیدان که در کردند	بیک یک گشتگان نظر کردند
در آن محبت بلند بجز رینب ^{دش}	بخون طعنه تن نازنین بر ^{خویش}
ز موج بحر فزون زخم دندک ^{نشان}	شکفته لاله مرقع منور ^{کشتن}
قناده باتن جروح حسین ^{مندان}	بر نیک نو خورشید بر زمین ^{عریان}

مشبه گشته بجزاده زخم بگر
 گدشته آب سفلان بگد و بگر
 چو خنجر که صد برک عنصر عشقش را
 لغو و دور مخالف نشان تیر را
 بخون بسته ز لاله زخم سینه آید
 عیار ترشش افزون ز دویع ترش
 بغیر کرد و پوشیده چو پیران
 بپیرنگش بر روی زمین جگر خسته
 سر جگر از تنی با پس بعد از ترک
 ز مصحف تن آن گشته کام افراشته
 عید و آیت قرآن عمل کفره ز کین
 چو جلا شده عین وید ز عین غلش
 بجالتی رفته غلش و انجا کی خفت
 خطاب کرده بفرخنده ۱۱ گاه
 حسن است بعد از رفتن اندین صفا
 غریب و یکسره و دور از وطن و صفا
 کشیده آه و بجان سپهر ز دانش
 که لذت مشاهده اشل بر عقل جان داشت
 که ای شفیع کما مان است
 غریب و یکسره و دور از وطن و صفا

کسی که بایب اهل قیود و بهیمن تن

زبان سبز زشاد کند و گوشتان

شبی که هر که به دوش چون قشایان

فلک بگردن او شمر را سوار کند

کسی که وحی بگشایدش فرود آید

چو ز سیل طغیان اسیر آید

تنی که با خود یک حبیب سر بر آید

ز آشک پیرهن صبح غن غن آید

کسی که حلقه فرودس بود بر تن آید

سجابت از پر حیرت دل داشت آید

نشسته است خنارالم بدانش

شده است حلقه کرباب چون کربان

امید رحم زار دهن که بگشاید

بغیر دامن محراب که بگشاید

حسین نیست که غیر علی بهر آید

بگشاید ز حق میرساند بهر آید

که کرده اند روان در بهشت

بچشم روشنی حید و حسین آید

کنون بخواب عدم رفت از پیش

فنا نه گفته و خواب که در مردم آید

یعنی از کمال روشنی این دوستان

خطاب کرد که تیر انداز که و آگاه

حسین نقشه در خون طغیان

شهادت یکس محنت کشیده را آید

تقی که یافت ز آغوش مصطفی	بناورد که در دهنه در کنار دشت
کلی که نشاند ز روی زلف عبودیت	شده دجار جبار ریشه ریخته دشت
تقی که داشت بجان پیران بوند	به تیغ ظلم جدا گشته بنواد از بند
کسی بخشم نرم نیکنه نظرش	بعین زخم که جان کرد میکند بخت
نضای خاطر فردا ز غم نیست	باشک خود ز تن او جبار نیست
کنون بجا که نشاند بگرد و را	با سبب کشیدند که هر دورا
و که پیرش من سر گذشت آن چشم	مبین بصورت اعمال تا شود موم
که بر غریبی او سر ز غم کشید	فتانده اشک بگون ز غم کشید
بجان رسیده وین دشت غم کشید	بجا که چون افتاده در دیده تو
در نه بخت شکن با غریبان رفت	سرود سینه جرج غم بقیان رفت
و که ز دست جهانی منافقان رفت	اسیر غم که در اهل بیت رفت
بد نیست و نیای زان او قاصد	بجای پادشاه و غلام طوطی رفت

ازین سخن بگوشایان تیره و تار	ننگه طبع دل لاکشت غرق و تار
میخند بشیدان عزت اظهار	بخوان ناسرشتگان سینه
بجزم راسخ یاران سید بشید	با سوزاری عهد ستم گشتان بشید
بآب دیده ماتم رسیده آبی	بناله که ز لب بر کشد بروی حسین
یا اهل غیبت که عهد ز امام گزین	شدند با جگر چاک سوی کوفه و تار
نگاهدار زانوقت یقین ثابت	بدو عفو صد اخلاص وین ثابت
بقدرم دل او که هر غریب بخش	برای هر عمل نیک حسن بخش
یکی ز تعمیر بر دلدان اهل پیش	بشید بر کشته پناه یار پیش
همه گشته جز چشم مشکبارش	زبان ناکش و سینه جگرارش
بگرچه بر سانش عهد غم و زاری	دران مکان شریفش کای بسیار
کسی که مروی بر او مصطفی دارد	ز روی صدق و لایقش رضی دارد
بر او عهد دست اخروی نامت	بدو هر دو جهانیش ترقی در جات

تفسیر و تفسیر

سبب عالمی که در دم حرف از کمال سخن	نور حضرت جبرئیل را امثال سخن
عیدین من چه ترکیب از ابرو و مژه	مسلم است بمن ملک از آل سخن
کلام قدسی با وحی ناطق است کلیم	همیشه تو را ایم فو و جلال سخن
اگر بر تپه که و بیان رسد قدسی	فرشته است در من خلق کمال سخن
چو خامه سبز تو دیم چون مودت	با بیاری مانا در مشربان سخن
رو و چو بر سر کلاهسته خیال بلند	در پیشگاهت تو جبین بادل سخن
ز فیض حرارت من بگوشه کشته عیان	بجوی خامه در میان گداهم از سخن
چو معرعی که جز میبرد ز غولی نظم	بوصف من شده کویان زبان سخن
که مشت معانی جز من ریزد	بکلام تشنه لبان باد و حلال سخن
نهاد خلق شود سودی ببدن عیان	با ریح کند عاقبت آل سخن
اگر نه فکر و حق من تشنه بد بد	کجا در مطلع لب من در دهان سخن

قبول خویش کند از جام استغفار	ز فضل بیت بر دولت جان سخن
نیرسد طلب بام کعبه فکرم	اگر پیش رسد طایر خیال سخن
ز نظم دانشدگر زین شود بلند	با تمان که رسد سر جان سخن
چو بجز فلک کز غم بلند برود است	که غیر من ز دولت تو خیال سخن
بر یک طوطی آئینه دیده کو باشد	بر روی صحن کشیدم اگر مثال سخن
کلام در شعر طور آفرید خدا	بنود صنعت من عامه اینها سخن
قسمت طبع و قلم نقش کجاست	اگر ز نقطه معرفت خط و قال سخن
چه باک اهدم بار از خاکساری فقر	حفظ عباد لشکر باعث طلال سخن
ز پنهانی بپرتوی بر واقعا	که حشمت آئینه محرم حاکم سخن
بغیر من که رساند پرستان خیال	کل معانی حد تک ز مثال سخن
ز کجای طلب علم با کتم چو کوهر بار	رسد بجز روح جان فضل بر مثال سخن
بشانی بپایه بلند و رفیع بهشت	اگر ز کوشش قلم حشمت کمال سخن

میان رفته با کل گرفته می برد

مرد خانه من راه اختلال سخن

ناله بقیه بهار است اعتدال هوا

بر من طبع من افتاده اعتدال سخن

چو مصرعی که ز عقیده لغت گشت ریا

روان شد لفظ مرد من زبان لکلی سخن

بیک طریق به تنقیر است گفتگو کردن

روا بود که نویسیم وصف حال سخن

بجیب مطلع ثانی گل تاریم

اگر چه هیچ سخن مستانه آن سخن

گشت چو سوره انعام تو شمال سخن

گند اویم زمین را بر اندوختن سخن

نکین اصل که دعوی سرخروئی داشت

رسانه محضر خود را بهر آن سخن

که ادهوت من عجب نظم فرات

که نیست هیچ کالی به از کالی سخن

در خط و شاعری اگر شود بر جاست

زمین طالع دار نشیند برین سخن

بخشیم که چو مجنون به نیکو رفت

چه کم ز محلی سلی است از سخن

اگر نه دفتر مشاعر هیچ محضر است

نظر کنند چرا عارفان بچای سخن

برین زیاده چند سخن بود	کلیص شعر ادر صف تعالی سخن
بگو پای جهانگر دیش صبا نرسد	بقید نظم در دایه اگر غزل سخن
برنگ نقطه در صد حرف در کرده	شود هم دم و من تنگ اگر سخن
چنانکه دین صبا ننگ ز کجای	بهار گلشن معنی هست از سخن
می زو آتش بیت گفته بر دانه	رسد به بند ز بهار در تگاه سخن
تواند آنکه دو مصرع بیکد کرد	بکین خن تو انست بیت سخن
بگو باغی و از کرم امن باش	بیا را نیکه رو کن که عبد ان سخن
اسیر شد مشو صید مرغ معنی کن	گرفتم آنیکه شدی میرزا عبد سخن
در صفت کوشش بر آواز تا بیکان	صفت رستم معنی کنی و در سخن
نماند قاضی خانی ز در وانی نظم	و در سینه تاخته فکر تو جمال سخن
تورق ز نظم بگردان ز جوت	برنگ فاصله بیت و در سخن
چنانکه تا که جدا میشود ز لایه	مدام تا که بحر است و در سخن

کسی که بنام تو بود مودنی که نشسته است سرگشته بر سخن
 به چه داد و چه قطع شتر اجزایش بود بگردن او تا ابد زبان سخن
 هر که از راه انصاف و نشاء معنی شناخت هر چه بشکست و چرخ سخن
 ز دست او زود تا بوقت پیرگی برنگ حلقه خون ساغر و صاف سخن

تفسیر: در شرح شایان سخن بهار است

زهی خلیک بلند تو آسمان سخن و دوستی شتر و قدر و شان سخن
 نیافت تا ز تو سرشتی و نیکبختی اگر چه خام بود یکم زبان سخن
 توان نمود پیران سلم ایشان که هست نظم و معراج ز زبان سخن
 سخن ز طبع روان تر یافت چنان اگر قبول داری قسم بجان سخن
 در یکسر سلسله شاه نعمت است چنین فکر تو بر پا ز خاندان سخن
 در کز نسبت ذات تو نشود روشن چراغ نور سیادت ز در و مان سخن
 بود کلام عجیب تو نعمت الهی ز قیمت جودی نامزد پهلوان سخن

یکسخت جبرای خفا و غمت با من	تراغ دور نزدی از صحن سخن
حفاظ بست ازین دلا شیر اکبر خان	که خادرات نکند شیر غیب سخن
لب از زبان و زبان بود از کیم	بوم چو نام شریف تو در میان
برنگ در هر نقطه آسمان دست	کشد بناحق توک قلم کمان سخن
بود صفات پسندیده جناب پیش	از آنچه نقش قلمور کند کمان سخن
از چفت که خود میکند نظم و فر	برین سبب که ترا دیده قدر سخن
کشوده شد در حیرت بر روی کوه	شکست از ملکیت کران سخن
چه یعنی اگر نوشته است معجم	که هست نسبت او تنگ و دهان سخن
حیرت ناکسی من اگر کنند رقم	شود چه دور و دور اسیر سخن
بود زاده من سخن عیان که قدر	ز نام برون من عقد و در سخن
تجیرم ز خود پیش بود ازین معنی	که رفت حریف چنین از چو رو سخن
سر پرزانی غم بود ازین خیال	ز غمیب بر در دل حلقه چنان سخن

چو جانانم گم گرفت گفت بمن	که آبی قناده و بنال کاروان سخن
ده و چه بود ز مدح تو مطلب بود	بگو که گفتی عجب آن قدر امکان سخن
یکی چو لغت الوان رنگ رنگ خیال	کشید و مطلق فکر او بخوان سخن
خواست چو شو که ای شود از آن محرم	عطا نموده تو حصه از آن سخن
دوم ز بهر کلبانی جالب بیان	بخار بست فتد کار کلبان سخن
ستایش تو بود مثل چشم زخم خیال	ستون تو بود عمارتستان سخن
عرض با نیف بی رنگی که می دهم	ستوده هست براناد از الزام سخن
زبان ز شکر عسایات او هر قدر	اگر چه کس نکند ز سخن بیان سخن
بعیز از نیکه بقران او دهم نذر	بر دست من چه بایکد باین زبان سخن
رسیدم از سوغات طبع ز قناعت	بجز خواجه برم بیخ از زبان سخن
بعیده تا زبان اقدسیت ظاهر علم	بود بصفه ایام تا نشان سخن
حیات خضر و شکوه و جلال میکنند	رقم کنند بنام تو کاتبان سخن

قصه سوره روح حکیم امام الدین علی

زنجبیر و سوراخ میان عشق	کوفه هست فلک را تمام شب یک
خبر آغ مردم چشمش نمیشود روشن	که شمع دیده در درخشی
ز و عشق الی مزاج بهار خور است	که کرده کل بهق انسوده زرق طاق
عجب که دم زنده اند تا بهر صورت	ز حبس ریح دم کرده کافور
بسیار بکر که بهر است و عشق از قیاس	نشان ستم حیان شد نسخه فاس
مسام کاسه سوزن کمال بهر است	چایچه بدوزن غریبی پر شود زرق
مگر علاج نهافت عشق که در مشرق	که از سفیده صبح اورده کاشی
درین زمان که تا شیر فقر و کد	کسی در صبح غدا به طلب جالیو
برای آنکه بزدند و آتی درستی	طلعه بروی نشکیم بکنند نه
برنج یا فتن حیل نبی موسی	فنا و کار مرصفتی بز اهر سلوک
و ما دم از نفس صبح امل فانی	پیر شد بر سر از آسمان چو موس

بستک کرده گرفتار گشته هست	کشتی که نشسته ساعت اتم را بپوش
بجای سینه سر طبلور نیست نه کف	بجو و بجهت تقاض این شکم زدگی کس
نماند ز کف آزار مصلح انگشت	ز بس که سوره بهم دست از کشتی
عجب مدار که چون عقده و دم عفر	بمردم بستگی کار او شود محسوس
بشردن خنجر ماه نو ز دیده خویش	اگر چه دهشت بر آسپهر رنگی کس
دو اوجالی بر من گریه میکند مردم	بمرد کوه برین حال و نحو افسوس
کشیده رخ حجاب از رطوبت دنیا	شده است بچ درون مشام کس
مذیده ز نیکو شب صبح خرمی یکدم	بطلیده وار ز سودا جو و بهین کس
غرض که گشته مزاج جهان بس ناسد	بمگر علاج کند او ستاد بطل کس
سپه فضل و سیادت حکیم را باین	که هست بر زلف حق و دوستی کس
بحکمت علی شریع را در لوح و دهر	بضرورت و دین است چنان محقق
کلام مختصر تا فخرش بپوش حقیقه	بمرد از مرتبه معصوم و از بزرگ کس

چو غم بند حسن قبول بود بید	کشد شکل حارس بندل بشکل عروس
بر غم علت شوقم و مستغان	تراشته فلکش کرده کار اصل اسکر
رسید مرتبه شاه محبت او جان	که هست خورش بر شمس و ای بخت
نظر به نامت روز صیاد و شمس	باز ره بر و چون ستاره بخوس
ز دست بخت با او کار در شمس	چو بار دانه غدا و شمس صالح الکلیس
شقای طایفه فی قلوب هم من	کنز اوده کران بهتر ز دولت
چوین عود که بر کوشش کردین	فصله طاعت بهر چراغ دین بخوس
چون دوری بر دانه را بهج کند	خیال را بر دانه چشم صورت فاکس
اگر باطن شهر بدن جز طالعید	چو چون کج و چو زنگار دیان کند بکس
نظر بقوت اندک لمس و عجب	حرارت جگر بزرگ کل شود بکس
گمشد دست و از شمس بهر غایت	و منوی ریش او که در کام هیچ بود
بندش سلسله تن از علی نیست	نظر قلع غدا که هست بکس

چو فکر او نمود که غذای خانه بیت	شود و عروس من ضامن بگری بگری
اگر زمین غزل اخیل های یک	که غنچه بود ازین پیش چو آفتاب
بدور او شده آن کلزین چنان	که دفع میشود از رشک آن پر طلاق
و بنده اگر بسیاران در پیش تصریح	ز روی بخت پریشان طلاق
چو بوی هر که بلند است عین بستی	شد غنچه و دور تر فوجی مکرر
بر روی نسوخته او نقطه که جا دارد	کند چو خالک خورشید یا رگه خالک
کنون زشت بر خان سیده دور شود	بلا دارد و خواجه کل اهلان
سمند برق تک گلستان غافل	بهر خانه زین است و ماه و قمر
کوی مشکین استار استار	کوی شرفه خود میشد که بخت
زمین را این ندر بر پیش یک	چو شتران بکند خوری بودا
ز دل او کوی بخت دوری بود	عز از بهر خودتی بود روی
کلفت ز ماه بیزد چو تیر که افروغ	بکند بختی که خرافات بلوس

زردی حاصله برب بافت کوه است	که بنور در سخت عدوی او در کوهی
بوضع جزد در کوه باغچه ای کشید	که کوه باغچه ای در کوه شد و محسوس
کل بهشت بهار سخن و شش باشد	برخ سده و ده و ده ای به ده ای
ز نسیم نظر بهشتی در قنطش	نماند هیچ صوفی از طبع خود نماند
بنفشه درین ماه از خورشید خیزد	بی از آن که از کوه در کوه میسوزد
شود در طالع و کوه در کوه میسوزد	مهر که در خورشید میسوزد و کوه
چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد
خزیده ایم بکوهی در دست نظم ملک	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد
ولیک با همه ریخ و نوبت ضعیف	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد
مرا از دولت حقوست به کوه میسوزد	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد
تر دست بر دوش حقوست به کوه میسوزد	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد
زین تر میسوزد و کوه میسوزد	چرخ من حاکم و کوه در کوه میسوزد

رسید وقت دعا و غزل آن ثابت	بر آرد دست بدرگاه خانه قدوس
همیشه تا که سفیدی بر شرم گشتود	وام تا که سیاه بپشت دلم جا گشت
ز قرص کوکب مهرت تا اثر بزین	بقشقه رنگ بود تا گل کجا در پس
و در ستاره دور راه و پروین	سیاه با رخ ششمش سیاه پس

بشرم حسن تو شد حاجی عشقم	نیاز و ناز کشیدند سر سر آزار
نگاه ناز از شرم گشت بود و نشین	بر در چشم تو چون خطا سر کرده
مشتوق آنکه خند لعلی کند و فرست	شکست در جگر تو که غم خوار شد
تبسم تو که پانزد و هفت شرم دید	دعوی پرده چو در زیر این صبح ببار
بر آنکس شمع زبانت شرم میگیرد	روان در سخن ربابه بغایت آزار
نسیم بر من بخت این در سخن	که بی باسش بنزد در مهر لعل آزار
عذرش لعل تو در پرده تا یکی شوم	شود چو غوغا که چند بر لب کفتار

بود چه در سر آفتاب بی حرکت	ز دست شرم تو شمشیر ابروی تو زنده
مباد بال بریز از حسن بسته شود	ز من اشاره ابروی لطفت بازدار
بکا زلف تو افتاد عقد و شکل	که دست دلبری او نمیکشد پاکار
نشد که از سر زلف تو داشت کوی	برنگ آخر کجاست من از سر شبت عیار
کره زلف او را کنی سرت کردم	خلل پذیر نکرد و حجاب بختم غار
دین لباس حیا برده و اگر کز	سپیده خیمه شین لبی شود دیدار
کند بکا و غضب شرم جان بست	چو حالتش نماید بر دم این چار
بعین از علم شیر عفا کی بکست	کند بلج و زین شرم مشق خط
چو سرمه مشک بر بر شدم بکا کسب	چو میشد و این برق بر من شتاب
حسین که چشم تو ز بسته بر زمین	ز خاک پای خودت بکشد دندان
حیا که جنت بدست بکف دلد	چو عقیقه میرد برت در لب شمس
کتب جبین تو ز دگر بگو دلد شرم	نشد که بند قهای تو و دشت کجاست

تنت ز عذق باو منی هست ز عذق	بخت بد شرم اسیرش کن ذلیل دارد
ز دوزخ ام تو برقی بجز منم تا کی	که شود بیل دانه دوزخ می شرد
چنین که شرم تو دارد بکوه کلان	خبر ز ناز نیایی چو صومعه دیوار
بنامی مشوه و ناز و کرشمه و بران	حیای خانه خراب تو گشت محار
ند چرخش تو شوخی بخواهستی ام	برنگ آبی تصویر روز کس چهار
حیا خوشی هست و لیکن نه بقدر علم	که غمزه و ستم و ناز دارد سر گذار
ز شیوه ما که دزد و لبری تمام شود	قرین حسن تو شرم و تقاضا عیار
مبارک نفس پذیرد کمال معشوقی	مبارک تو شود کار و لبری تو وار
تو شاه کشور حسنی و دود از انصاف	که در زمان تو از دست شرم
چو به بتک شود بر لب تکراری	کند بخوردن خون جگر کرشمه دارد
غرض که شد از جو شرم حسنی	حجاب عشق بمن داد پیش ازین
تمام عقد کار دوم بیزم و صلا	منی شود که کنم با تو در دل انهار

گرفتم اینک در سواد جگر بر آرم دود	سپید دار گشتم سر مهر ناخدار
لباس دور غیما زد از سخن بفرستم	برنگ غنچه کرمی پرده سر ز دلدار
بناد پاشی من بسکه عشق بر جانم	شیشه گشت بقصور ابرو کو هر دار
بهار وصل ترا که خواب و بیدارم	ز شو حسن شود بخت خفته کو بیدار
حجاب عشق گشت بخت پرده چشم نظر	چو عیبی کرد و چشم سپید کرد گلزار
بجز راه گاه تو چشم من اند حجاب	مثالی آینه مانده در تیره زنگار
ز نیمه راه نگاه مرا ورق گشت	گشتو دنا مرده ام خال مصحف بیدار
نکته نسوی توانارفته باز میکرد	بدان طریق که گس ورا کند سر طوار
برنگ سایه و غور شد وقت جلوس	حجاب عشق گشت در میان ما دیوار
ندیده دیدم حسن روز وصل بچشم	که چون شوند بهم مردمان چشم چار
گشت نگاه ترا شک در حق نکم	چنانکه بعد جدائی بهم رسد دیوار
دل ز بند قضا باز کردنت گشت	کل ز غنچه امید من نگر و بهار

نشسته بر آن کفایت چشم و نشان بنم
 حفظ بر دلم دیده ام گشته نگار
 نداد و دست چپین سوختم بر آن کفایت
 طبعی بندگی من نشسته تمام عیار

تمام شد تصانیف
 بر این کتابت

۴۴

دیوان میرزا فضل شهاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا	بهر میبهرد پروانه استخوان مرا
و درون قطره اشکی توان ملاحظه کرد	چو موی در کفایت جسم تا توان مرز
نیکین ز صفحه جو بر خاست نام چهره کشید	جد اشدن ز تو پیکان نشان مرا
شعیم زلف تو ز رونق دل بر توده	چو بوی نافه چمن مو کشان لنگان
ز بسکه رانج مسلسل ز مفر من دارد	خلفه کنند بگلزار استخوان مرا
چو یک شب سه ساعت فسخه مرا کرد	طلسم این دو قدم ربه کاهن مرا
ز قرب کاه در بار یک عید من گاه	بیار کرده گل وصل او خزان مرا
بغیر دو دل بلباش مرا در حسرت	کسی که در دم سوز در استان مرا
حدیث کامل مشکین او که ز ما است	قتل عین زرم سخن زبان مرا

کرم صحبت کی کند با خود من هجانه را	طفل بر جی که می بندد پر پرواز را
در که دارد حجاب نسای جوانی را	بسکه مسک ضبط بیج و بیج و می کند
سر به دروغ دارم چون شروانی را	لله کار کشتم عشقم خرم من ا
که دهر کیسوی ز بخیر سید است از را	دلی که جوید تو از غار بیا بیا طلب
رشته کلاهسته میساز و خط پاره را	ساقی دهرم که عکس جلوه نیرنگ را
که از طفلی غلط بگوید این خانه را	اشک من از سیر و یا سوختن چشم نکشت
آشنای صورت جز میباید بکانه را	میکنند بی پرده تصویر تر از نقاشی
چشم مست دختر رزنا ز نقشه را	یا فقم از دلبرهای حجاب می کشد
بوی زلفت میگذرد از خود خرم را	و از من تنها ز مشک افشای آواز را
در طلسم قتل ایگدا با فتم این خانه را	کاهی آباد هست از عرفت و نام کانه را
آب و جادوی نمی یازد از ریشه را	کعبه بابت جواد و سر بسا

کرده هر کس که ادای شناسایی را	دیده چشم نظر آن بست جان را
ای خوش آن روز که در باغ قیام کنی	بر سر گل شکنی کاسه رسائی را
بهید بیدست محالست که کاری کند	مژده آن که خوشی خنده گیرائی را
تا بنگام دل خود محنت عشق تو کشم	از حد اعیانم زود آگاهی را
روز محشر به پروانه پروانه کن	داده بر باد خزانم تو شکبائی را
الف شانه و موی سوزانم	دست عشق در کف خالهای من سوزانم
که باد از سر خاکم دهی میز ابد	تا رساند بغلک باد به بهائی را
تکیه بر سر روزی چون یکستان رفتی	قامت کرد و دایمی رضا کائی را
لا اله الا الله که در نظر	حلقه اوراق کند نام خود در کائی را
زبان بی پروانه سازد بدل محرم	بر سر شمع زدم این گل رسوائی را
تا بت از پیش خورشید بر شکوه کنم	که در تسلیم بین عالم تهجی را

بیاده زلفتی بسته ام چلیپا را	در عای من برسانید پر ترس را
بر آستان تو ز سبیل کویر میسم	مباد آب برود نقش سجده مرا
باین رسائی اقبال تیره بختی خوش	چو سایه نکریم روی دینار را
چنانک بر خورشید و آفتاب گشتم یک	که کدو صر آیم بیاد صحرار را
خدا بدیده ما تو بختی عقل گشته	اگر زیم بشناسیم زشت و زیبارا
بکوش میرسد از جاده عالمه ز بخر	و دامن دیار که بر ما کنیم غوطه را
غار و طعمه روزه و تسبیح را دعایم	سواد بر بند عشق بی محابا را
گشته رو بدل سخت او بر هم نشین	بدید و کعبه به جیند سنگ خارا
فرشتگان ز کواکب برای دیدن	گشوده اند دو صد مدزن و شارا
چون کجاست که از دست اختیارم	چو کعبه بین کنم راج وین و دنیا را
سپهر ریده ناسد راه که زین شد	ز مشت خاک چه برود دست را

کلیم شمع به عشق اگر شود ثابت ز یک فتیله کنم دانه جبهه اعضا

مجد زبان در دهان تپاه ما در دجوه عرصه داشت که تپاه

نخل بر پریشیم که هرگز نمی کند روز جزا و تا بحساب کناه

ماتر نور حسن روی تو ماه است بر کشتی از رخ تو نهان نگاه

وصلت چه میان غمست بایم در خورشید کشته حال بخت سیاه ما

میکرد عقل بر سر او خاندان تو که جان فیکرنت جوق در پناه ما

مشکی که تشنه جان خود در دهان باشد زبان خنجر او عذر خواه ما

هر چند صفت است رسالت پاک خون و مانع برق ز پشت کلاه ما

از راه یار و گف خاک می گیریم و قصد چو کرد با و ز شادی کلاه ما

اتو بر در که گرفتیم ملک عشق اشکست و دزد مو که غم سیاه ما

و در سیه چو سر در چشم تو دیدیم خرکان درین مقدمه با نسیه کلاه ما